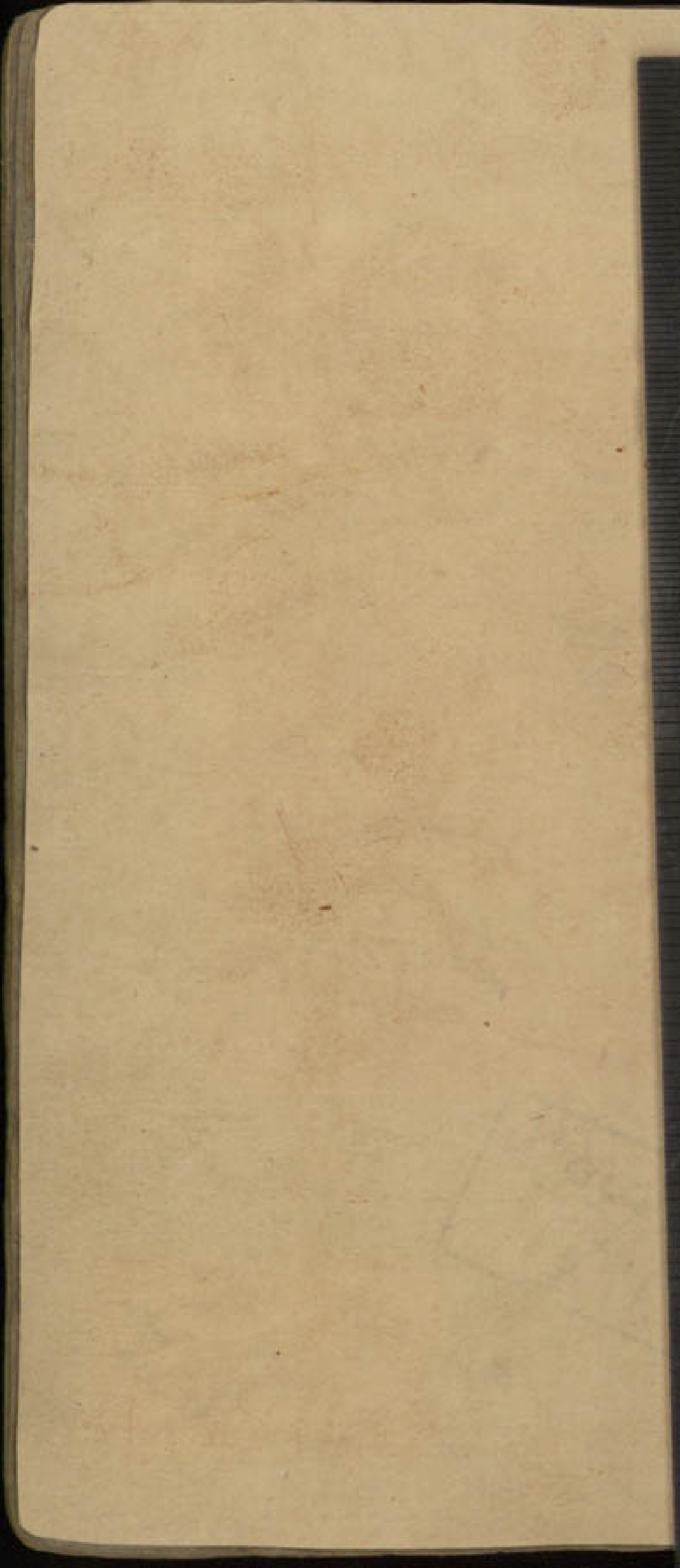



بسم الله الرحمن الرحیم

این گنج سعادت که ز غیب است پدید
نقشیست که از صحیفه لاریب است

مهر جهان به فیض روح اکبر است
هر گوشه با جمال الغیب است

الحمد لله [illegible] حمده [illegible] ما نظم [illegible] المتقین و اجری
[illegible] رحمته و حفظ [illegible] التحریر [illegible] الطیبین [illegible]
[illegible] **نظم** ای باغ بصیرت ز تو خرم لطف و کرم [illegible]
و صلوات [illegible] علی افضل من بعث [illegible] نطق [illegible]
[illegible] الذی [illegible] حیث قال [illegible]
[illegible] **رباعی** ای خاک [illegible] امروز [illegible]

[illegible] روایت [illegible] عرش [illegible]
[illegible] غلام [illegible] علیه [illegible]
[illegible] **لا تعد** [illegible]
ارباب بصیرت و [illegible] چشم [illegible]
[illegible] گوهر [illegible] وجود [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] که در عالم [illegible] هزار [illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعی**

[illegible] طرح این [illegible]	با کام و زبان [illegible]
هر [illegible] این عبارت [illegible]	این [illegible]

[illegible] این حکایت [illegible] روایت [illegible] فضل [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] آیات [illegible]
لولاک لما خلقت الافلاک [illegible]
معجز و کلام [illegible] لفظ [illegible] هزار [illegible]

جامعه اوتیت بجوامع الکلم منف حرف نفرودی

نظم

گر بدی گوهری ورای سخن / اوردی پیامبری آوری بکار سخن
یادگاری کز آدمی زاد است / سخن است آن دگر همه باد است

و چون قوت ناطقه انسانی را از نوع بشر در چنانکه یکی فرد از نوع
بشر قدسی از رتبه ملک بدرجات اوان ترقی داده و فرد دیگر
بواسطه دناءت طبع و لیاقت نفس خود از مرتبه سباع و بهایم نیز نازلتر
و سخن نیز دو قسم منقسم است یکی آنکه مورد سبب نظم کردن حلقه
شقاوت ابدی از جانب خانه والشعراء یتبعهم الغاوون گردیده و
در بادیه ضلالت و تیه کدورت الم تر انهم فی کل واد یهیمون
سرگردان مانده اند و دیگر آنکه بجهت معرفت حضرت متکلم حقیقی و
ناطقه نفس را از اقداح راح کنج الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات
سرمست شراب حقیقت گردیده و از ابواب لیس ذکر و
اذکر و از کثرا برزدی لا اله الا او آن گشاده اند و لکن
فضل اثر رتبه مرتبت و اثر اتصال نطق نظم

نظم

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را ز سخن باز کرد

لاجرم اگرچه لطافت شعرهای جان‌فزا اوراق متحلی بنطق غر الهادی
از علمای قسم اول منع فرموده اند چنانکه بعضی از صحابه و تابعین مجتهدین از
مباشرت بدین نیز منع فرموده اند بلکه ازین جمله است آنحضرت و حضرات
لامت در اسکات مطور بنطق عایشه رضی الله عنها ممدوح چنانکه نشر ابیات
لافتی الا علی امیرالمومنین و امام المتقین یعسوب الدین اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام مشهد شعرای عالم
دانش بفضل و فصاحت متقدم دما تأخرات و دراین زمان
نخجسته او آن بدین آثار دقت ضمیر صاف حدت طبع موزون الطاف
حسنک ان اعلی حضرت تریا مرتبت فلک مرتبت خان اعظم

نظم

اعدل اشجع اکرم / پیر را افزود اقلیم معانی
الات بخش ملک زنگار / شستن هر دو جهان جمله مقهور
زمین در کشش بوسند از او / السلطان ابن السلطان

معز السلطنة والخلافة والدنیا والدین ابو الغازی سلطان حسین میرزا
بهادر خان خلد الله ملکه فی بسیط الارض با وفور شعر اثیر و
نهال نظم ازو بنشاط معنی نوخیز است صحف دیوان الفاظ حضرتش
چون آینه جام در طبعان سحر طراز و قافیه سنجان سحر پرداز در شد
در نجف دار العقده و محفل انجمن فردوس آیین وی در بزم خلد آیین حضرت اعلی
رفعت بهرام صولت خلاصه دودمان جهانبانی شاهزاده خان اعظم میرزا
السلطان ابن السلطان ابو الفتح فریدون حسین بهادر خان خلد الله
تعالی ظلال در ترانه‌های شیرین اسرار مجمع الفضلا گشته بود که
غث و سمین شعر فصحای ایام علیه الرحمة از جمله دیوان سحر آیین سرهای
آن مجلس و معانی رنگین چشمه حوض زبان رطب اللسان اند
دیوان عندلیب زبان جناب معارف دستگاه حقایق آگاه مظهر آیات
الهی منطق نکات نامتناهی اعجوبه فضلای روزگار و نادره
عرفای نامدار شمس الدین محمد حافظ بود که بواسطه الفت تمام
بعضی از کاتبان ناقص ادراک بسیاری از غزل‌های آن

قدوه

قدوه ارباب مجد و معالی عرصه تاراج ناسخان بی‌تمیز گشته بود
بنا بر آن حکم آن فریدون دیهیم و جمشید و ملک نشان بر جمع نسخ متعدده از دیوان
لطایف بیان مذکور امر گشت و در تحقیق آن نسخ سعی و تعلیق تفحص نمودند
جمعی کثیر از فضلای دانشور زمانه را چون در تحقیق و تصحیح این کتاب
مستطاب ارادت فرمودند و قریب پانصد جلد از دیوان حافظ بهم رسید
بعضی سفینه‌های غزلیات که پیش از وفات خواجه نوشته شده بود
با هم مقابله نمودند که بسیاری از غزل‌های دلفریب جان‌بخش او را بواسطه
کاهلی و تصرف کاتبان از صفحه روزگار مهجور مانده بود در سلک ربط
درآمد و تشخیص آن روحی دست داد که با کثیر از اشعار نکات رنگین حقایق
فردوس پرورش آن چون ریاض از فیض رشحات دستبرد همت این شاه کامیاب
چمن آراستن این شاهزاده کامکار جناب منظر داغ و رزش گلستان
در داغ لاله‌های ملیح گشته و در بارگاه ولایت نسیم این اوراق
منتخب بستان جان الفی نامی رقم اقدس افتاد و بار دیگر سرسبز گشت هزار
نامدار ارباب تربیت و تکمیل گشته داعیه داری از فیض

واجب دلالت آنکه صحیفهٔ عرش بنگاه ابد و عیش رنشه در تشریه
شیرازه بر مدعا متصل شده تا کتب محمود و مقرره دلایت بنا بر حکم د
بنابر امر حضرت شاهزادهٔ عالیان واقع شد قطعه

این صحیفه در انشای خطبه برفت / بنام شاه فلک رفعت ره حشم
چو گوهر شد ابداع کارخانه بنام / بعرض کعبه مصر ابنای شد رقم
رسیده آنکه شد عالی که نام ایشان کن / بپای فلک سای این صحیفه رقم
پی حکم شاه رسید قلم چو چاره نبود / زبان معنی زمین ریشه رسید کم
روزی رحمت قدم وار در رنگ شد / بهر چه شد چو رسید کرده از قدم

برای [illegible] انشای اصحاب فهم و بیش حظ هر دو بهره دارد و روش
و پیوسته ارباب نظم و نثر هر یک قدر حال خود کی
فصاحت زمینه آن باعث رابعه و داد سخن در آن داده اند و بر ارباب
فهم و حکمت لازم و واجب است تعلیم از لوازم حق قدیم
و تلاوت قرآن مجید و احادیث حضرت نبوی بموجب خود مدار
شرف کمال و جمال است فصحای عدیم المثال و مطالعه کتب در این

حکم

حکمت آمیز و ابیات دلایل تصنیف آن سرا اشتغال نمایند و چون لطافت
این فضل و کمال به آنچه روزگار و مقبول طبع صغار و کبار دیوان
حافظ شیرازی است مشتمل است بر انواع نصایح و مواعظ و مسمی بلسان
الغیب است خواجه فرموده شعر پس از ملازمت از عشق مهرویان نگارها گرفتم
شعر حافظ از آن کس ابیات ارشاد روز بروز دولت و سعادت زیاده شده
مطلب دنیا و آخرت کسی را میسر شد و نیز بدانکه این تحقیق الفاظ
خط و خال و غیره در سلک نظم کشیده اند و هر یک را منظور معنی عظیم
گفته اند و حقایق و دقایق را در این خیط منعقد کرده اند علما که صاحب ارباب
و انکشاف حضرت خواجه حافظ که در دیوان اشعار [illegible] عرب
در سلک بیان کشیده از عوام مستغرق آن لطیفه را نیافته اند مباحث
گشته اند و در سبب اوصاف الفاظ را نه دانسته اند پس واجب بود
آن الفاظ و لغات مشکل را در رشته شرح کشیدن تا به آنچه که گردآ
گشته اند و چه را فسانه گفته اند و چون استاد را تا چه معنی حاجت
خود دانسته اند تا خود هم را از این عرار و عوام را از این اظهار نفع کا

رسند و بهره‌مند گردند و شرح رباعی را بعالی خبر پاک کنند
و البته باید که چنین رساله را مطالعه نمایند پس لفظ را برای چه
تشبیه بمجاز اگر کنند باز همین نکنند و شرح و معنا بسند
درویش آن گروه متحققه باشند و الی ازآنکه رد و ایراد
ناشنیده گویند [illegible] **مقدمه** در رسالهٔ **[illegible]**
جلالت الهی را گویند و ادراکات موجودات پوشیده باشد
اخراج وجود بشریه سالک را گویند و اندر وادی شوق ازآنکه درو جه
برسد سالک ظاهر گردد نیز گویند **ابری** در لوث خود حارز
در شنیدن حق برسد سالک **ابرو** اهمال کردن سقوط سالک را
گویند از درجه و مقام بسبب تقصیرات سالک از غیر سالک
انگشت اشارات الهی را گویند بی‌واسطه از سخن **پیچ زلف**
اشکال الهی را گویند **پیشانی** اهمال لطف مر طالب سالک را
گویند از درجه و مقام **بازو** صفت احاطه را گویند
و اشارات الهی را نیز گویند **پیام** وحی را گویند و الهام را

نیز گویند **تیر غمزه** احوال را گویند که بر عاشق واقع شود
چنانچه حکم از لوث سینه بمحض امر او **تیر مژه** صفت بصیرت
الهی را گویند **توانا** صفت فاعل محض را گویند **توانگری**
حصول جمیع کمالات را گویند **تاراج** احاطت استیلای الهی را گویند
در همه موجودات بر داشتن چنین تعلق خاطر حقیقت مخلوقیت **ترکتاز** جذبهٔ الهی را
گویند در وقتیکه بر سالک مقدم باشد **جفا** عنایت از نما
گویند **جور** پوشانیدن دل سالک را گویند از مشا
مشاهدات **چشم خمار** عزم کردن سقوط را گویند بسبب
تقصیر **چشم پر تر** تقصیر سالک را گویند **چشم** اطلاع کمالات
الهی را گویند **جانان** صفت قیومی را گویند از استیلای الهی
چهره گلگون تجلیات را گویند در غیر مالکه باشد در جای غیبت
سالک **حجاب** ظاهر گردن حلالت معرفت **حلال**
ظاهر گردن را معرفت از جنبه اشتباه را ازو **حجاب**
ملاحظات را گویند در عاشق بسیار معرفت بازدارد هر جز از انواع

بجهت عشق چشم جمیع کمالات مراد اولنور ذاتیه وارث این
جز حضرت یار اسلا نخواهد حرمان مخالفت اولنوب الهی مراد اولنور
و خلاف مرادی پوک کک مراد اولنور بکم اولنوب الهی خال سیاه
عالم غیب مراد اولنور خط سبز عالم برزخ مراد اولنور خم زلف
اسرار الهی مراد اولنور خشم وقت دلوانی شوق وقت
عاشق را در باطن ظهور صفات قهر مراد اولنور اوامر
شرع را جاری اتمشدر و قبول امرا مور صفت غیبی مراد اولنور
خال صفت مستغنی مراد اولنور بطریق فرستش و بعد از فهم دوسم
دهان تنگ صفات کمال اثبات وجوه دن کمال بر ظهور هر صفتی دهان
صفت متکلمی مراد اولنور دیده ستر کردن کمالات الهی مراد اولنور
و تقصیر ارتک لک اوجو ایر دلداری صفت قاضی مراد اولنور
در مقام انسی ور دل وجد مراد اولنور ذوق حق ملاحظه مراد اولنور
زدن شاهسوار رخ تجلی محض مراد اولنور رخ ناتسی امری مراد اولنور
در مراق طلب سالک بزد رنج نعمات برسنه ولد اولار دل

سپ لک فیار زلف غیب هویت مراد اولنور بال شیرین
امری مراد اولنور در ملاقی لیز باسنه سلام و درود بوتون و
ولایت مراد اولنور سیب زنخ چاه زنخ مشکلات اسرار شهود
اولنور سینه صفت علم الهیت مراد اولنور سپه صفت اولوتیرا
کرینه در میان محب و محبوب سپیر صفت اولوت
الهی مراد اولنور سخن چین کهر حق مراد اولنور سخن شیرین ذرات
بزرک مراد اولنور سخن اسرار الهی مراد اولنور در حاله غیر حاله
سلطنت استیلای الهی مراد اولنور سرکش صفت قهاری مراد اولنور
بر عاشق چنانچه حکم اولور الهیت شب هستی مراد اولنور
شوق از فوج بلی مراد اولنور در میلی کا طلب تام عشق دوام
شکر کرشمه الهی مراد اولنور در حشمت لذات تجلیات شیرده
جلالت و کمالات مراد اولنور شرح الفت پیاره مراد اولنور
صاحب ... متصرف مراد اولنور در مسئله مستغنی اولدی در انسان صالح
قرب نعمه وصل مراد اولنور در میان عاشق مشرق بو

طلب جستن حق را گویند طاق ابرو سیاهی ظلمات و پریشانی
حالت سالک را گویند طره پریشانی حالت سالک را گویند
از واردات متواتره عشق محبت مفرط را گویند و نیز ره حق را
گویند با وجود طلب عاشق را شعشعه جمال و جلال الهی را گویند
بعد از آنکه طلب کرده باشد و تمام گشته عاشق جنگ امتحان سالک را گویند
بانواع ظاهری و باطنی قبول اعمال را گویند عارف جذبه الهی را
گویند و بی واسطه رسیدن که و اعمال مقدم باشد عجوزه زنگی
صفت باطنی را گویند و ضروری که در وجود است و هیچ
اسم مراقب ترا از اسم باطنی سالک رونده زیرا که کلمه توحید
در این دایره است غمگساری صفت رضا را گویند غمزه غرور را داد
معروف است عاشق را بطریق لطف و مراهقت بطریق قهر و تعشق
وقف صفت حیات الهی را گویند صفت ظهور اسرار الهی را
گویند قامت سزاواری پرستش را گویند کرشمه از وری
ازدوه مجاهده و مجرد از ماده رستگی کید طریق طالب را گویند

بهار عالم بسط را گویند سبل تسلیم کردن وجوب پکی را گویند
باران ترک اثبات را گویند و تصفیه را نیز گویند پردان عالم
ملکوت را گویند بستان محل کشف را گویند و نشر چیزها
باران نزول فیض بی سالک را گویند باغ آگاهی از علاوه
که در او در دل تجلیات در مقام جمع الجمع و در تمام تفرقه افاضه است
بنفشه تفکری را گویند که قرار گرفته از بن کار آید تپا مقام
تفرقه را گویند تیر مقام مجاهدات را گویند بابستان مقام معرفت را
گویند تپاپچه معنا حقیقت را گویند که عظیم و قیقست و دقیق باشد و
روانوات بی خداوندی را گویند تربه یار گوش مقام تفرقه را
گویند ترانه آیین محبت را گویند جوبیار عبادت و سلوک
سالک را گویند جرس تکرار و اشتیاق را گویند کثرت
حضرت ... جان وقت را گویند جرعه مرقف را گویند
حج قطع اسباب طعام را گویند خرابات آگاهی از استغراق را
گویند خمار باز آمدن را گویند از غلبات عشق خم

مقام را گویند **چشم بام** مهبط غلبات را گویند و از قلبات
حرفه مقامات وصلت را گویند **دیر** تجلیات فاسده
سالک را گویند و دیگر معارف را گویند و صلاحیه و سلامت
گویند که صورت ظاهری باشد **دف** طلب شوق حقیقی را گویند
و عشق را نیز و طالب مجرد از اینها باشد **دریا جوش** محو کون اعمال
ماضی را گویند از نظر باطن **درون** آمدن را گویند از عالم
ارواح بعالم بشریت **درون نول** محافظت و مراقبت وقت را گویند
و ناپیوستن ما سلسله محبت را گویند **رجعت** عروج را گویند
از عالم بشریت بعالم ارواح **ریحان** روزی را گویند که از غایت
تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد **رخش** رگ قطع املی را گویند
روزه اجتناب پلک را گویند **رندی** اجوبت را گویند
از قیام اصول **زکات** مطاوعت را گویند **زهد** اعراض از دنیا را
گویند **زنار** بستن عهد را گویند **زیر پیشانی** عالم قبض را
گویند **زردی** صفت تواضع سالک را گویند **سازها**

پیچ پیچه محبت را گویند **سیخ** قوت پیک را گویند
سیل غلبه احوال عالی را گویند و نزول فیض را از **سرد**
علوم را گویند و از ذوق و تفکر حاصل آید **سبزه** عین معرفت را گویند
سجاده برادر و چشم باطن را گویند از توجه **سبزی** کمال مطلق سالک را گویند
سفیدی یک رنگ سالک را گویند **سپیده** عشق را گویند
وقتیکه مر صرف نتیجه صفت عشق **شب یلدا** نهایت الوان
از ورزیدن تجلی را گویند و مراد از عظمت آ و اورد نتایج انوار نیز گویند
عالم جبروت را گویند **شب تاریک** عالم غیب مقرر نیز گویند
شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که مستوجب
ملامت باشد **شاهد** تجلی را گویند **شب قدر** آن تجلیات
بر سالک را گویند در عین استهلاک مرجوح تا علم
جان جلاله **شمع** ورزاند را گویند **شراب جام** عشق ممزوج را
گویند با غلبات عشق با وجود اعلا در معلوم ملامت باشد
صهبا تفکرات حقیقت معنا را گویند **صبح** طلوع انوار

بربت لک را گویند **صبوحی** محادثه را گویند **صراحی**
رحال سالک گویند **طرب** انس با ذکر حق را گویند **طامات**
وقایع طریق را گویند **طاعت** سعی پر اجتهاد و خود را گویند **عبادت**
اعتراض را گویند از فضل ذات **عیش** دوام لذت انس را گویند با خدا **عقل**
عالم ملکوت را گویند **عدم** عالم دنیای فانی خالات عیش را گویند **قدح**
پیغام واسطه را گویند درمیان عاشق و معشوق و آن شو **کلیسیا** عالم
حیرانه را گویند **کتاب** پرورش دل را گویند از کیفیت
کفر صاحب اعمال با غرور را گویند و نفو بعض اشیا
کافر یت نفس پرست لنگ را گویند چنانکه شیخ فریدالدین عطار قدس
سره فرموده **شعر** هر که او غافل از حق یکزمان است در آندم کافر است
لا نهان است **کاس** واسطه سالک را گویند درمیان عاشق و معشوق
بود **گلزار** کشش دنیا وصف باطن را گویند **گردن** عدول کردن
از خیر را گویند **کوش** ترحید را گویند **کعبه** سلوک
نه طریق الا الله را گویند و با سلوک الا الله را گویند **کودی**

لیته

تقلیه محبت را گویند **لاابالی** ناپرهیزی سالک را گویند **لاابالی**
رک صواب را گویند **مطرب** آگاه کننده را گویند **مست خراب**
فرو گرفتن عشق را گویند صفات پژمرده اند از **میخوار الوهی** علم لاهوت را
گویند **میکده** قدم مشاهدات را گویند **مغبچه** پریشان آورد
دل سالک را گویند از دور به تفکرات حقیقت سمناوار گویند
بهشت ای پیر از مقامات را گویند و ازو سالک از سالک پوشیده
باشد **نیم مست** استغراق عشق را گویند **نالهٔ زار** سماع مجلس را
گویند **نوروز** مقام حسب را گویند **نماز** اعتقادی را گویند که از
مقام تفرقه سر بر کعبه باشد **ناز** عزت بانیستی را گویند **نرگس** منیحه باطرار
گویند و در عالم پیدا آید از فرح **ثالث** کشف معانی را گویند
نسیم فیض متواتر بر دل سالک و عنایت دایم را گویند **نزت**
ترقی را گویند در سالک واقع شود **نامه** جستن محبت را گویند
نای پیغام مجرب را گویند و نیز از محبت باشد **هدیه** لذت انس را
گویند با حق یعنی با وجود علم لذت **هشیاری** سهو تب سالک را گویند

دریای جلال عاشق و معشوق وحدت را گویند و عاشق را از بشریت
پردن از گرفتن دوا حاصل شود **آفتاب** فیض مطلق و هستی را گویند
احوال و اشیا را گویند **ابر سیاه** اعمال عالم تبع را گویند از عکس
اوطار ظهور جلالت الهی را گویند **بام** وجود مطلق هستی را گویند **بوسه**
جذب را گویند و عاشق از خود غایب که از تمام وحدت
پیاله انفراج دلی را گویند **پیشگاه** ظهور انوار فیض الهی را گویند **پیمانه**
خواهان از اسرار را گویند **بتکده** قبه جامع را گویند **خاکیدن** فی
احتشامی را گویند در بشریت **حضور** شهوات جهات
یقین را گویند **حزن** حالت را گویند **خواب** راهنمای را
حقیقت را گویند **جرعه گیر** عنصر با احتشامی را گویند و او
عاشق بظهور آید **خانه** مستوری را گویند **خرابات** ظهور احکام عشق را
گویند **درد** حالتی را گویند و از محض ظاهر شود و عجب حالتی
صادر و دین لله و **دیانت** عدم احتیاج را گویند **پاشه** بقرار جمع امور را
گویند **راز** حاصل قدم عالم غیر را گویند بر جه دلنشین

رنج وجود امری را گویند و برخلاف ارادت عاشق باشد **زنده** حالتی را
گویند و از دل پدید آید غیر از مقام رقت عشق باشد و بر طلب **زندگی**
قبول افعال را گویند و تصرف حق تعالی باشد **سعادت** مقام
فرح و وحدت دل را گویند **سر ناب** معنا را گویند **شهر**
مقام محبوبیت را گویند **علامت** کمال عشق و محبت را گویند
و نشان از چاپ لشکر ظاهر آید **غیبت** محبت امور را گویند
علف مجاهدت را گویند **غم** حیرت را گویند در کار دل
نه از خبر و شر آن را **غمکده** محل تحصیل را گویند و از ادراکات
عالی آن پوشیده است **فنا** ذکر خیر را گویند **فقر** مقام و عالم
تکلیف را گویند **فرشته** التفات را گویند به غیر حق تعالی
قدح ظاهر کون احوال درونها را گویند **کنار** استعداد
قبول کیفیت کلام را گویند و معنی کلام را **کلیه احزان** خوی خود را
گویند در حالت خفی **کوی درجگاه** مجوری و مهجوری را گویند
در تحت حکم و تقدیر و کشتن **کوی محله** مضبوط شدن صفات

کلاه [illegible] را گویند کشور گیر شست [illegible] باطن [illegible] را گویند
ماه تابان تجلی جمال [illegible] و محبت را گویند وجه صفای عالم شهود را
گویند وصل دریافتن [illegible] و مراقبت را گویند هجر بند
طلب [illegible] طلعت مشرق را گویند والسلام

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

پس از حمد خداوند بی‌مثل است و بی‌همتا / ثنا و نعت پیغمبر کنم از جان و دل انشا

محمد حامد و احمد بشیر و طیب و طاها / نذیر و [illegible] سراج و رحمة [illegible]

چراغ دودهٔ آدم [illegible] جملهٔ عالم / [illegible] این [illegible] شرع [illegible]

[illegible] قطره [illegible] گشته از خلقت / [illegible] شده [illegible]

چو [illegible] خواجهٔ عالم [illegible] / [illegible] آدم [illegible]

[illegible] / همه [illegible] همه [illegible]

[illegible] / [illegible] شده [illegible]

به سوی [illegible] / برای [illegible]

ز [illegible] / [illegible] پروردم [illegible]

ازان پس [illegible] / [illegible]

گذشت از [illegible] / [illegible] تمام [illegible]

مقام [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

خطاب [illegible] / [illegible]

با [illegible] سلطان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عالم [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عفو [illegible]

خطاب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] لاله [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز رخش مصطفی در بر گرفته ماه و بنت جوهر / بحق خالق اکبر که دارم نام او بر لب

بمشک و عنبر آغشته قرآن نام حق گشته / به سر و قد عرش بر نشسته جای پاک او

تو بر گو ای شه عالم چه داری پادشاه عالم / خبر چنین بیعت او را ز عالم پیاده [illegible]

جواب شه ز لطف عظیم که ای سلطان [illegible] / مرا گویا این خداوند تعلیم [illegible] داد

بیا خوان پیدا [illegible] الایام بر / چه چنین دارد شب [illegible] خواجه [illegible]

قریب [illegible] عالم [illegible] / رخ [illegible] آمده [illegible]

چو دیدم نامه [illegible] آمد دلم [illegible] / رود [illegible] آمد روان [illegible]

رهی حاضر رهی غایب رهی [illegible] / علی ابن ابی طالب امیر المؤمنین حقا

رهی پیر [illegible] دل [illegible] / بیک مشک و یک عنبر [illegible]

ز عهد اول عالم چنین [illegible] منظور [illegible] / پدر و عیسی مریم [illegible] روح [illegible]

الا ای [illegible] سلطان [illegible] / ترا این لعل [illegible] یار [illegible]

پاسخ [illegible] دشمن / ز دل پیچ [illegible] زجان [illegible]

و بر کنده او در از خیبر [illegible] / گر او بر کشف [illegible]

به شمشیر و پشتی [illegible] / گرامی شد [illegible] زهرا

بهشتی همچو گلی خندان ز قصر [illegible] / درخشان چون مه و ماه تابان ز اوج گنبد خضرا

عدوی ناکسش [illegible] / سگ کعبه [illegible] مرده [illegible]

خداوندا تو [illegible] بهر کار [illegible] / بفضل [illegible]

الا خلاق [illegible] / ز حافظ [illegible]

در منقبت ائمه

بنجف [illegible] آل پیمبر

زان [illegible] کوثر [illegible]

سعید [illegible] مقصد [illegible]

ز بعد توحید خدا و ز بعد نعت مصطفی / [illegible]

[illegible] صفا / خورشید برج ارتضا یعنی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / شاه [illegible] نجف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / قایم [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] / شاه [illegible] سلطان [illegible]

بدر الدجی [illegible] / بنجم الثاقب الشمس الضحی یعنی حسن [illegible] مصطفی

از ضرب تیغ قمقام او در هیبت صمصام او
شیر فلک شد رام او چون اژدها اندر وها

در تک فلک بر باد رفته ناف مشک ختن
از عکس روی بی‌نقاب او شمس فلک زرد و ضیا

آن حیدر در تسویه حیدر اسپر در جنگ
آن منبع فخر کاروان آن صفدر جنگ

خورشید برج اسمان آن دُرّ درج اهتدا
آن میر ایوان قضا وان شیر میدان وغا

از غسل بغیر از شیر و شیر
چون حوض کوثر در دم غفران و وفا

نقش نگین خاتم صاحب شرع و ملت
خوان حسب خاتمه ملک شد صفا

بی‌رحم حسین آن حسن از دام جان جسم
با مهر ان دم هر آن که زد با لاف اولا

آن قبله الغنی بی ولی در صرع
آن ساید اشعری دین یک امام مقتدا

آن مجمع فضل و هنر آن شیخ عقد و نظر
آن مایه علم و خبر این مطلع صدق و صفا

آن یک امیر محتشم این یک امام محترم
آن در دریای کرم این در هر کجا

آن رادروش امیر طالب این سالار دین
آن چشمه زمزم نسب این گشته شاخ

از دست ظفر کاولین در راه دین
آن یک امیر مردان دین یک شیعه کربلا

با داغ و در ادا آذین از فضل رب
بر روح امیر ان امیر این قرب اله دعا

از با قرو صادق سخن از حکمت کلام حق
امید آن تو گذاری در کن خاک عالم رضا

اعظم امیر المومنین حیدر امام المتقین
آن صفدر عالی نسب آن بر دو دست

آن محرم اسرار نهان ز اسرار حق
سر حدیث کشف کز ایشان کشف

گنج سلونی در دلش علم لدنی جان اش
دانش کلام ایزدی خاطر ز انوار خدا

خورشید برج مهر و ماه اختر
با خضر همراه آمده با نوح در یک ره

یوسف بسیم از خجه خود با بدو
ادریس ازو ارسالا و حیران تسنیم او

منزل این اختری بر فلک
ما به سپهر کرامت خورشید گردون

قصر رواق دانش قیصر عظیم
کعبه نبی مشتری خواجه خدا

آن کاشف سر نبی آن صاحب جود و سخا
آن عالم علم و ادب آن منبع انوار علا

آن یاور شرع نبی آن با حیدر
دانش نبی علمش معروف منش فضل و نیکو

جان از علم در دانش با علم و حکمت
طبعش منزه از زلل دانش مبرا از ریا

برج کرم اختری فلک قدم
با عیسی زرآمده از عالم ملک

فارغ از او ارجمند فانی علم
بی بی تجمل کعبه عصا از او

تکیه گشته بر طبعش هر زینه
شاه سلطان بحر کرم

خاقان کمینه چاکری با حشمت قارون
در عهد امام حسین حیدر کلام از اد

چو در تعب بسی باقی گردانی و با عسکر
گردد مالی و جاه [illegible] رنگ [illegible]

ای جهد [illegible] صاحب بیان [illegible]
تا چند [illegible] در نهان خورده [illegible]

مرکب تیم سرگشته از جای معمول برگشته
برگرد هر دو کشته بر روی جهان [illegible]

آرام پیش هر کسی زاری و درد دل
تا از جهان نگیرد کسی [illegible] زند گدا

حافظ [illegible] سروری [illegible] در کار خود [illegible]
پنهان ز خلق [illegible]

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

مقرری که ز لاله [illegible] کرد [illegible]
سپهر و مهر و مه و [illegible] سال و فصل [illegible]

هزار [illegible] گرداب [illegible]
قرار داد در [illegible]

زهی [illegible] سیاره [illegible]
کشنده سر مخالف کواکب سیار

بهر حصار [illegible]
معین [illegible] سیاره [illegible] حصار

بر آسمان ز [illegible]
به سجده [illegible] تسبیح و ذکر استغفار

چهار عنصر او مختلف [illegible]
هوا و آتش و باد و غبار و خاک [illegible]

قرار داد بالای آب و خاک آتش
از آنکه کره زمینی در میان آب قرار

به [illegible] او اساس [illegible]
جهان ز هر چه در او هست [illegible]

اگر

اگر ز ذات نبی [illegible] قصه
جهان [illegible] اول بار

ز نسبت [illegible] کاینات [illegible]
نبی [illegible]

لام [illegible] علی [illegible]
ز [illegible] اصحاب [illegible]

نام او [illegible]
ز ذات او [illegible] مطلع [illegible]

علی لام و علی [illegible] و علی [illegible]
علی [illegible] و علی [illegible] و علی [illegible]

علی علیم و علی عالم و علی [illegible]
علی مظهر و غالب علی [illegible]

علی عزیز و علی [illegible] و علی [illegible]
علی لطیف و علی انور و علی [illegible]

علی است [illegible] و علی [illegible]
علی [illegible] و علی [illegible]

علی سلام و علی [illegible] و علی سلیم
علی قسیم [illegible] و علی [illegible]

علی صفی و علی [illegible] و علی [illegible]
علی وفی و علی صفدر و علی صفدر

علی نعیم و علی [illegible] و علی [illegible]
علی [illegible] کنار

علی [illegible]
اگر [illegible]

بحق [illegible]
بحق [illegible]

بحق [illegible]
بحق نوح نبی [illegible]

بحق عرش و کرسی و حرمت لوح — بحق جسم زار و بحق روز شمار
بحق آتش اسحق و ذوق اسمعیل — [illegible] خدا که جان [illegible]
پدر شیخ و بند [illegible] بکشید — بحق نغمه داود و صوت خوش گفتار
بحق [illegible] بر ابراهیم — بحق [illegible] عیسی و یونس اعجاز
بحق [illegible] و صور اسرافیل — بحق [illegible] ارواح [illegible]
بحق حامل عرش و [illegible] — بحق چار کتاب و سبعه چهار
بحق جمله قرآن و صحف ابراهیم — بحق پنج نماز و پنج [illegible]
بحق کعبه و بطحا و زمزم و حرم — بحق جمله ملائک [illegible]
بحق [illegible] سفیران [illegible] — بحق [illegible] و [illegible]
بحق چهره زرد فقیر [illegible] — بحق [illegible]
بحق صبر [illegible] برای دین [illegible] — بحق [illegible] چار [illegible]
بحق این محمد [illegible] حسین — بحق [illegible]
[illegible] — امام [illegible] احمد مختار
بحق [illegible] — [illegible]

بحمد [illegible] چه کو [illegible] — [illegible] جواب [illegible]
[illegible] — [illegible] کمان [illegible]
[illegible] — [illegible] جمع [illegible]
به [illegible] حافظ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو لاله [illegible]
[illegible] — [illegible]

درو کمال هنر لاله زار کاکل بود — خرد ز بهر گل او نقش صد بیان کرد

من آمدم به دم کسی این کار کرده‌ام — ز وقت صبح درین تیره خاکدان کرد

چه حالت است ز کلکی در سحر نامه روی — چه آتش است که در صبح خزان کرد

چه پرتویست که از چراغ صبح دمید — چه شعله ایست که در شمع ایمان کرد

چراغ لاله غم و چرخ سپهر دایره شفق — کلاه چو نقطه پرگار در میان کرد

ضمیر های خوش نیم بکمر مرادان به — ز زنگار غنچه است که جهان کرد

چو شمع هاله با شب زار شد مشغول — شبش نیامد چو عنبر افشان کرد

کجاست شه که درین جهان خبر — ز چشم مست چو خوش سر غزالان کرد

به پای اتفاق ز در درش کرده — نشانی رخ از ماه مهربان کرد

زری مجلس ما را زرگشته مطرب — که عراق ز زنگار اصفهان کرد

فرشته حکمت سرو ش عالم — ز ملک او قدم ز پی آسمان کرد

سکندری ز نسیم حرم از خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان کرد

جلال شاه هر ما شیخ زر از سخت — ز ملک او درش ز پی [illegible] کرد

کسی ز برج فلک سروری عروج کند — سخن پایه او فرق فرقدان کرد

چراغ چه محو دشمن دید — چو برق تیغ وی آتش بد دهان کرد

با موج ماه در پی برج خم چرخ — به تیر چرخ برد چنین حال کرد

عروس خاوری از شرم او ... — کبابی خوب او از دل تیر ... کرد

لا عظیم رقم زی که ... — ز روضه قدر آن ... او را کرد

ز ... رخ خط او هر از ... — چو قلم صفت او کف زبان کرد

مرام دو پا ... چو عدد — سماک رامح از آن روز ... نشان کرد

فلک چو جلوه ... نمود — ... اوج کیوان کرد

... کشیده ... — ... که از خواران کرد

ز آسمان ز ایام ... — ... شهاب گشته کرد

مذاق ... ز تلخی غم ... — هر آنکه ... کرد

ز عمر ... — ... طرف لن کرد

چو جام ... — چو وقت کار ... کرد

ز لطف ... رخ ... — ... تمام ... کرد

... لطافت ... — ... کرد

درین مقام رسید حوادث از چرخ [illegible]
چنان رسید که لالان [illegible] زبان [illegible]

اگرچه خصم ز کین تیغ تیز هر جا [illegible]
ز [illegible] کساخیز خیال بکرد

که هرچه در حق این خادم است [illegible] بکرد
جراحتی [illegible] از زن و فرزند و خان بکرد

[illegible] عمر تو پاینده باد [illegible]
عطیه‌ای که در کار [illegible] بکرد

اگر نه در [illegible] خط هوای سلطانش
چرا [illegible] نبات عرصه جهان بکرد

مراد [illegible] بر غم پامال
چنانکه [illegible] لال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ سیم
خمیده پشت ز جفا دیده [illegible] غصه چو دال

شدم ز موی چو موی [illegible]
دلم ز غصه گرفته [illegible] چو نال

به لوح [illegible] زخم [illegible] آتش غم
چو خاک [illegible] پامال

مراد قدی چو الف [illegible]
کنون ز غصه [illegible] خمیده چو دال

[illegible] سر کنم [illegible] و پا در بند
[illegible] اندوه [illegible] چو غزال

شدم اسیر [illegible] در کف غم ایام
چو [illegible] بود [illegible] دال

نصیبم [illegible] چرخ [illegible]
نصیبم از فلک [illegible]

ز ملک خسرو [illegible]
[illegible] چشم جهان یک درم زمال و منال

غریب و از وطن خویش [illegible]
[illegible] عاجز و مضطر چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و ممتحن در [illegible] شهر
[illegible] هیچ نوع ندارم [illegible] زوال

ز جور چرخ جفاجو [illegible]
[illegible] خیال محال

عروس [illegible]
[illegible] فضل و کمال

جناب آصف [illegible] جلال [illegible]
[illegible] نظیر و مثال

[illegible]
[illegible] فال

به مدح [illegible]
[illegible]

به فضل و جود [illegible]
[illegible] رجال

که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

به سحر چشم تو [illegible]
[illegible] فال

[illegible]
[illegible] جلال

[illegible]
[illegible]

بکوه‌های زر و شیرهای وحشی کنگ / به غمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح / به بوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که از توست مهر خاتم جم / بآن گهر که شهوار است در درج کمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشته نقش عقل / بدان حدیقهٔ منشور شد تمام خیال

بسرو ماه نهایت که ثبت نمیه / بآستانهٔ رفیع آسمان جلال

بجاه پیر عزیزت بچشم اهل نظر / بدولتیست قدیم و نعیم از همه حال

بداوری تو حافظ کز التفات کنی / بمهر بازخانه چه [illegible] دنبال

فلک غلام مطیع تو باد ای سردار / چو منبع فرح و شادی و بشر و هلال

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن توست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی‌مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

ابر بهار [illegible] گهرفشان / پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیار باده که از عمر بی‌حساب / کامی چو چشم رسیده میسرم
جامی بشه که باز بیادی رود رشت / پیرانه سر بهوای جوانی برآورم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ورباورت نمی‌شود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
یا رب علی ولای علی خوردن بس است / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز رشته دراه عمر بدین عهد بگذرم
گر خدمتی چو کرد نظم ثنا نام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شد سالها و از دلم رفته بود شکیب / از دولت وصال تو باز آمد از دری
ای شاه پیر کی چه دلم کرد ارادتی / در سایه تو ملک قناعت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / عزم هوای منزل سیمرغ در سرم
سپیار دولت نه نه بی کسی برا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غمش بزبان می‌برم بسر / با درد عشق او چو بلا به سر برم
شعرم زمین مدح رسد ملک اگر کنم / گو ما درخت ثابت بیان سخن درم
شاهی صف چو طعمه چشیدم از شاه / که باشد التفات به صید کبوترم
بر گلشنی اگر بلند گشتم چو باد صبح / غیر نسیم و بوی گل و صنوبرم
با روی تو نشنیدم و بر یاد روی تو / داده ساقی لطف به ساغر ایاغ غم
مستی ها بیک جرعه صبح / من پای خانه پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست / انصاف ده بار از این قصه بادرم
شکر خدا که ها ز دارین اوج باز گشت / طاوس عرش ... نشسته وصل شهپرم
نامم ز کار خانه عشق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبک الا به صید دلم حمله کو / بس لاغرم ولیک شکار غضنفرم
ای تا ... روی راز تو چشم تر / من ما رسم رضی ار گر دره کمترم
درد ملا طلبی ندارد اگر / با درد چشمه خاطر و با درد خو شترم
گفتی بیار رخت از آفات هر دو / من خو کجا نه ... دادی گرم
بیا من ز کن حسن در رخ تو / تا دیدی سوی ... عیب ز ادم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است / نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او / در این سخن گواست خداوند اکبرم

هرکس غلام شاهی و مملوک حضرتی / من بنده کمینه سلطان [illegible]

دارم امید [illegible] / [illegible]

خیر مقدم مرحبا ای طایر [illegible] قدم / سالکان کوی [illegible] قدم

نامه کوته کن [illegible] / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر یغمای عشق روی تست / روزی آخر حال ما روشن [illegible] محتشم

[illegible] / صحبت [illegible] محتشم

تا نپنداری [illegible] / [illegible]

گر چنین در حلقه [illegible] / [illegible]

صحبت عشاق [illegible] / [illegible]

گر حریم کعبه خواهی [illegible] / [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

ساقیا [illegible] / [illegible]

خواجه [illegible] شاه فرخ رخ جلال [illegible] / [illegible] غوث الامم

[illegible] جاه و جلال [illegible] / مظهر انوار رحمت مصدر احسان و شیم

کان [illegible] صفا / جوهر عدل و سخا عنصر لطف و کرم

[illegible] / ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

[illegible] خواجه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] نقش [illegible] قدم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] طراز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

زینهار ای دل مکن انکار رحمت در کنش [illegible]
کاندرین کوی [illegible] بار جهد کوه [illegible]

شمع اقبال [illegible] الهی [illegible]
بسته [illegible] پرسه [illegible] این غم

تا جهان بود از جهان [illegible] سر گشت
[illegible] درد [illegible] باد [illegible]

باشد اقبال [illegible] نغز [illegible]
علم آصف دیده شد [illegible] در جام جم

تا جهان باشد [illegible] در جهان [illegible] نام
وین دعا [illegible] فرخ مقدم

دور تو باد [illegible] همچنان [illegible]
گر [illegible] بشمرد [illegible] بیش و کم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
تا طمع در بخشش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

شیخ [illegible]
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد [illegible]
چون در آن عالم چرا اندیشه دیگر کنم

وقت گل [illegible] چشم [illegible]
[illegible] ساغر کنم

[illegible]
تا [illegible] دیگر کنم

گرچه [illegible]
[illegible] سر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

گرچه [illegible]
[illegible] کنم

شهر [illegible] سلطان [illegible]
در [illegible] بخشش [illegible] دفتر کنم

حسن [illegible] لعلش قند [illegible]
تا به [illegible] چشم [illegible] کنم

گفتم [illegible] ابروی [illegible]
تا در [illegible] حافظ درس عشق از بر کنم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سیادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب ز شرق و غرب راست | صاحبقران خسرو شه خدایگان

خورشید ملک پرور بسیط داد گر | دارای دادگستر کسری نشان

سلطان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیی و دین آنکه در گذشت | دلاله همین ز تیغش ایام زیردان

دارای ابر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامگار شهنشاه نوجوان

ماهی روشنه طلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهشتش اوراخجسته یان

سیمرغ ز اسم او بخود فر عوج | آن کس که باز همت او سود آشیان

کرد در جهان چو سیمرغ قضا عکس پناه او | از بیضه گرچه بیضهٔ اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر | مهرش نهان چو روح درون اعضای انس و جان

ای برتر از ملک جلال جلال ملک | وی طلعت تو قبلهٔ اهل جهان جهان

تو آفتاب ملکی و هر جا که بنگری | چون سایه از قفای تو دوران بود دوان

در رکاب نیزه‌ات چو کمر بسته هر قرن | گردون بیاورد چو تو اختر صد قران

گشته ز آرزوی تو خورشید کیقباد | تاج از غبار زفر دارا و اردوان

با طلعت

با طلعت تو جان نکرده کمال به | با همت تو مخزن به بیند در او شکن

هر دانشی که در دل دفتر نهان | دل تو چو آب خانه ز بر سر آن

دست ترا با بر که دیا پسند کرد | چون ابر با لوان جهد قطره قطران

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | از بحر جود دست تو در دهر است آسمان

بر چرخ علم مهری و در برج فضل ماه | در چشم فضل اوئی و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه | شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو خجسته یمین رفیع قدر | وی داور عظیم مثال عدیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همت | چون ذره تو حقیر همه گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از کم تر است | صد گنج شایگان ببخشی برایگان

عصمت بعصمت تو نهد سر بر ایمه تحیم | در آن کشاله رخش قاروز کنده لاک

گر خسن برای خیمهٔ خورشید ملک | از کوه ابر ساخته تا زیر سایه بان

زین اطلس مقرنس نه توی زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان ملک سلیمان گیر | این ساز و این خزانه و این لشکر گران

بوی نسیم گلشن وزد ز دلان | در ... بلبل غلغل و از ... قیان

در دشت روم خیمه زدی و غزو کنان | تا دشت چین برفت و با پاسبان
تا قیصر از ترس تو شه لرزه اوفتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان
لشکر کشید تا بملک گشته تو همرها | از مصر تا بروم و ز چین تا به قیروان
پامال کرد قیصر آن کس که باج | از چین ستد آورند ... که خراج جان
ترسان از تو خاقان و خلق آورد کنند | از شاهان ... ملک از تو شاهان
کز یک بطرف گلشن و لشکر همرهی | با ... کان ... آتش پروران
ای همه ... از ضعف کرده پا قدر | قیصر رسید بکام طرب پاک ما بالان
ای ... دل ... هرچه کرد کار | دلسوز همی بکعبه عشق اندر روان
ماه ملکی ... از لوتی ... | یعنی ... کم ... برلب جوش ... زمان
گر گذشت ... بر کلام | در تخت ... زر کلام کنان
حصم کات ... چون ... | با ... بر چشم مست ...
هم کام من بخت ... منتظم | ... مر ... جاودان
تا آفتاب و ماه ... سپهر | بر فراز چرخ بود نور کهکشان
باد ... جام زر پر باده طرب | جای ... جاودان

زدلبر

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
به همنشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست | بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست | بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بجام طرّه دلبسته خوش خبری | ... خدا را که دل ... پنهانی
مگر که چشم عنایت ز حال حافظ ... | وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
وزیر شاه‌نشان خواجه زمین و زمان | که ... بدو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیی محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | هزار رسته ... دعوی جهانی

طره از دست باغ را همی [illegible] — درهمت بزند نام عالم فنا

اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود — همه بساط زمین [illegible] درهم [illegible]

ز تا صورت جسم [illegible] — رخ هر [illegible] از اساس [illegible]

کدام پایه ز تعظیم لطف [illegible] — درون [illegible] نه زر [illegible]

درون خلوت روحانیان عالم قدس — [illegible] گلگ [illegible] پیاله [illegible]

ز [illegible] شکر آویز خود [illegible] — [illegible] عالم [illegible]

ز ابر کرمت را [illegible] چکیده [illegible] — [illegible] لاله [illegible] گل [illegible]

[illegible] چگونه عرصه گیتی — [illegible] از [illegible]

گذشت [illegible] هر گل را [illegible] چمن — خبر از نسیم صبا [illegible]

شقایق از پی سلطان گل سپاه [illegible] — [illegible] صبا [illegible]

[illegible] نسیم بهار — [illegible] از [illegible]

سحر که خوش آمد صبا [illegible] — بغنچه [illegible] از [illegible]

[illegible] چه [illegible] رفته [illegible] — [illegible] چو [illegible]

مگر [illegible] بخاک [illegible] — [illegible] دگر [illegible]

[illegible] همت [illegible] — [illegible] گل [illegible] عشرت [illegible]

[illegible] دین پرور [illegible] — همه [illegible] لطف [illegible] شرع [illegible]

[illegible] چه [illegible] — [illegible] غنچه [illegible] از [illegible]

درون [illegible] غنچه [illegible] — [illegible] دیده [illegible] لعل [illegible]

طرب [illegible] — [illegible] جام [illegible]

[illegible] دم [illegible] — [illegible] آید [illegible]

[illegible] — [illegible] چو [illegible]

طلب [illegible] از [illegible] — [illegible] چه [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — لطایف [illegible]

هزار [illegible] — [illegible] نقش [illegible]

[illegible] — [illegible] غنچه [illegible]

[illegible] بهار [illegible] صفحه [illegible] — هزار نقش [illegible]

بباغ [illegible] شاخ [illegible] — شکفته [illegible] گل [illegible]

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در حکمت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
از در دهان درت تا وضع سلطنت [illegible] | شک در کسی نباشد این علم را کماهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جور از تو کس نیابد زیرا ملک صفاتی | ظلم از جهان برفتست تا از جهان پناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام | رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا | عطفا علی مقل حلت به الدواهی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
مرا ازین طلب آنگه رسد بشارت کار | بیا ز نیم شبی بود گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
ز بهر وصل تو در چشم من چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت | ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند | صبا به غالیه سایی و گل به جلوه گری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری



می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
به عذر نیمشبی کوش و گریه سحری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

طریق عشق بهر گام صد کمینگاه است
نعوذ بالله اگر ره بمنزلی نبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان — کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی‌فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد به دست است دام را

من آن نیم که طمع ببرم ز عیش / کادم بهشت روضه دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

باصبا

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را / به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

اگر خواهی دعا با من به کام دل بپیما / به جان [illegible] تا به دست آری غم عشق دلارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان سر دست ای نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز خدا بترس یعنی به حکم تو مکن رد دعا را

دل دردمند حافظ که بجز حدیث جان گفت
چه شود اگر ببخشی تو وصال خویش ما را

تا حالت عاشقان از دل خرم صبا
جان و دل افتاده اند از خال لعلت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرش می‌کشند
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر گفته رندی مستی جانانا
ترک مستوری و پرهیزش کرده‌ام اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام گل است
پیش گیرد ایام غم عیب دال الله علا

حافظا گر پای بوسی شاه دستت می‌دهد
یابی اندر هر دو عالم رتبت عز و علا

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی‌روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع چه می‌داری
قرار چیست صبوری کجا و خواب کجا

شب از مطرب که دل خوش باد ما را
شنیدم ناله‌ای دل که زند را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان باده‌پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش‌الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده‌فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ز آن دهان و لبت این چنین دل تنگ | درست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی ز بخت جواب

کلاه بر که به در روی عاشقان شسته | خبر نداری از احوال راهوان خراب

مرا به دور تو شد یقین که جوهر عقل | سپید می‌شود از آفتاب عالم‌تاب

بعشق روی تو حافظ غزل بحر بلاست
چو غرق می‌شود اینک بیا بیا پایاب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب

تخت عرش زده است گل به چمن | راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب بسته | که ببندند میکده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر | همچو حافظ بنوش باده ناب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور عیش و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب ستاده رقص‌کنان پاکوب | غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

صحبت خاص است و جای امن و در مشکوه کش | وقت آن کن تا براندازی ز روی لاله تاب

بسته اند از مشتری در حافظ گوهری
می‌رسد نه رو بگیرد زهره قلب کباب

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

زدله گر خسته لبت برشانم راه | کزین رسم بجهان هیچ روی و راهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر بکند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که ما را به برگ کاهی نیست

غلام نرگس چشمان آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شبهه در گوهر عقل
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه طاقت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل‌سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگاه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم — نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

لطفش از آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

چهره شمعی حافظ گر برافروخت چنین
کار آن شمع نه شیوه چراغ انجمن است

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون فلک
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

این پیک

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

اخر رقیب چرخ گرفتار تر شود / سرگشته ... گردد کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند بردن / هر که در راه وفا دانه نیکی نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس ره دیر و کنشت

منعم ازکی ای رضوان فارغ چه حکیم
در ازل طینت ما را بمی خاص سرشت

صحبت صاف بهشتی نبود آنکه چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

راحت عیش درین بهشت دل خوش نبود
هر که او دامن دلدار نخواهد ز بهشت

حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خواب آن نرگس فتان تو با ما چه سرست
تاب آن زلف پریشان تو با ما چه سرست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو با ما چه سرست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوک مژگان تو با ما چه سرست

مبتلایی به غم محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان تو با ما چه سرست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو با ما چه سرست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لب چاه زنخدان تو با ما چه سرست

درد دل را چو ز ارباب جهان پنهانی
حافظ این دیده گریان تو با ما چه سرست

جز محرم خانه از شب چراغ روشن است
از تو این بستان سرا امروز در گلشن است

دلکش همچون بهشت عدن است این مقام
شکر آنکه نیست بهر عشق پایان ما یکی است

من نمی‌خواهم بهشت و جا در دیده غیر کنم
محرم چشم من و خانه از چشم من است

راه پر افسرده را در خلوت دل راه نیست
این تمام چشمان من و جان و تن است

تا غبار محنتی هرگز نیابد ره بدو
خانه عیشم مرا خورشید جام روشن است

درد عشق صاحب این خانه عیش و طرب
حافظ سرمست دایم زان چه یاران گلشن است

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت
او حاکم است و شهر کرا داده گرفت

ملک تزلزل دل در یکسو عشق
او قرار رد زنجیر بر گرفت

ای گل بیا ز ناز نشینی به بزم عشق
کز حسن خلق رونق جهان رنگ دگر گرفت

خار ار چه خون بسی تیغ زند دلا
عالم به جشن وصل گل تازه رو گرفت

مطرب بزن به پرده چنین خوش خیال
شیخ در دور قدح دور سر گرفت

گر سرو پیش قد تو زند لاف هم از
لرزد و چمن حدیث چنان رو که در گرفت

بکشم ز جواب دیده بروی تو باز گو
این فال را ز نامه ما بایک گرفت

حافظ غبار خاک درش دار از آن رو
نیک کسی چو دامنش این آرزو گرفت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

حدیث عاشقی کاو غم بیار ... — ... چون آتشم بالا گرفتست
لب چون آتشش آب حیات است — ز آبش آتشی در ما گرفتست
شدم عاشق به بالای بلندش — بلی کار عاشقان بالا گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست
چو ما در سایه الطاف اویم — چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربار است امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بر
بوصف لعلت قند رعنا گرفتست

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت — و ناز و ترک خیال از بهر جانها آموخت
کتاب صبر بها زود من فرو شستم — ز خوبان ترک زلفت جفا آموخت
جراحت جگر خستگان چه پروا ری — ز غمزه کیست ولی شیوه از لبا آموخت

دلا بناز و نازش ببردش بر عاشق — معلم ار که لب غنچه گری ادا آموخت
چه روز بود که از رخ خیال او چشمم — ز عشق گل که از او خوش ادا آموخت
دل رقیب نسوزد ز لاله چشمم — نسیم زلف تو یک دل و با وفا آموخت

نیافت حافظ گم گشته راه تا گفته
مگر ز خط رخ لیلی والضحی آموخت

هر آتشی کاتش سودای تو در جان ماست — زلفین غم تو دایم در دل ایمان ماست
چشم چشمم بکجا چشم کو عرش ایوان — چشمه مهر رخش در سینه لالان ماست
آب حیوان قطره از لب لعل شکر است — قرص خورشید عکسی از روی آنکه بالان ماست
نافه مشکین ز روی نسیم آمد نیش — بر لب این معنی و ما لعل وی و او دلبر ماست
هر دم را اطلاعی شد از سر او غیب — محرم این نکته معنی او علای جان ماست
چند گویا ای که شرح این حال سر — دین ما ز هر در عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز از شکر این معنی کرد
کان صبح از روز لعل شکر مهمان ماست

مرا پر ... از دو ... — ... دارم و ... ز ...

مزاج دلم گرم از آن می شود — که در بحر روی دلارای اوست

سر از چشمه ارادات شاهی زنم — که در سینه گنج تماشای اوست

شبانه دوری جدای من از ذره — که آن ذره خاک از کوی اوست

همه جا می شود هم جای او — همه جای دیگر دلم جای اوست

که نزدیک لیلی خبر می برد — که مجنون آشفته شیدای اوست

دولت حافظ که بر آید ز بند
که در بند زلف سمن سای اوست

نظر پیر مغان موجب عیش و طرب است — روضه میکده را آب هوای عرب است

سر ارباب کرم در قدم او است — غیر از این شرح بیان جرأت کرده ادب است

قصه حب و آوازه بیت المعمور — شرح عز از طلعت حمایت العرب است

خاطر عاطر اهل عطا طلبید — کعبه اند ز طلب شعره و جذب ذهب است

در ازل بر سر هر کس قلمی رفته چو شد — کعبه و میکده در خرج و خرج بر آب است

کج نهاد ز سر نشود قصه گویان — دولت مصطفوی را طلب ابوالهب است

که هر آنکه بود چو هر چشم کنند — بعد از آتش ره چشمه جلوه آتش است

دل حافظ به همین راه روش خواهی
جاودان نیست کنون روز و شب ادب رطب است

نعلم مکن نهاله در آتش ره عنبرست — وز طره و طوق کعبه ارائه چین خست

تعویذ جان نوشته ره خط سلسلت — سنگ لب سر شته ره ذوق ارجعت

زلف سیه کشفته ره این قبله عنبرست — روی چو شمعه که این مهر انورست

در خواب کعبه غمزه ره جادو ارغنست — در تاب کعبه طره ره انبهای کافرست

برقع ز رخ کشیده ره این باغ جنت است — وز لب شراب ماه که این آب کوثرست

بر طرف قصه سیاهی شبیه است — بر برگ گل نشسته خط کلاله عنبرست

مرگ باد ماله ره گشت تنها نیست — ز داغ سیاه کعبه ره خال معنبرست

سینه علم فراخ گوی بسته ره خاکسترست — وز فسه رخ گل نیست مسکرست

قوس و قزح کشیده ره ابروی دلکشست — ابروی کشیده ره گیسوی دلبرست

ز رخ چهره داد فروغی ره آتش است — بر گوشوار بسته ز روغن ره اخترست

در جوش کعبه چشمه چشم ره زمزم است
در آتش کعبه گشته حافظ که گوهرست

نمیدانم دل بیمار عشق روی که خوش
و یا در غنچه‌ی چشمی نسیم هر که را در خوش

عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد
بیا چمن یابد چو هر یک عندلیب ... پیدا گردد

نظر کن در گل رعنا که شکل او چه زیبا شد
چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مدهوش

چو از بلبل فغان آید که گل از نکهت بر سر
اگر در باغ ... ناله دوش از ... بر دوش

اگر منشی کند بلبل در این موسم روا باشد
ا هر ... گلها ... خاموش

زبان عشق بدار ... حافظ
عجب دارم ... که در عشق اگر ...

هر آنکه جانب ... نظر کرد پا ... رفت
بیا که ... خانه از لوث رفت

بر طلب ... ... کرد ... لا
رموز عشق ... عالم ... رفت

بیا ... معرفت ... شده در سخن
فیض روح ... نکهه ... رفت

مگر ز طالع ... بخر ... ...
و این معامله ... دلدار رفت

که بسنجد ... طبع عیسی دم
چرا که کار ... از غبار رفت

تو ... به طرز دگر بر آمده
و ظیفه ... نشینی ... زبان رفت

هزار شکر که حافظ ... ...
... ... عاشق و عیار رفت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

اکنون چه شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست
معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن | اغیار همی‌بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین سرابست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان عین سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان | نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین | گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار | امید عفو و رحمت پروردگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست | صراحی می ناب و سفینه غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست | پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی‌عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

گر دل از غمزه دلدار باری برد برد — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر براه عشق [illegible] رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگر چه غرق گناه است میرود به بهشت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عاشق بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را ز هر رو می‌کنم روشن
عزیزش دارم این یعنی سواد خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی‌دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن جلوه کرد ماه که تقوی ز ره برد
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای‌نما می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

حال خود با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشان است
روی مقصود که شاهان به دعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / صدمه‌ای از اثر غیرت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا به ادب باش که سلطانی و ملک
همه از بندگی حضرت درویشان است

ای غایب از نظر به خدا میسپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

زبان مور باصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق صحبت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دولت مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

دلم مقیم درت گشت حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

صبا حکایت زلف ترا بگشت بکس
رقیب ساز ره غماز داد و حرمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

نمی‌کنی نگهی خوش بر این رهی حافظ
[illegible] که در آید ز نیده ره قدمت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل
درها وقت بنوک مژه‌ات باید سفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این راز نهفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که آلوده دامنم چه زیان
همه عالم گواه عصمت اوست

با خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

مملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / خاکروب در حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

گر شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی ترک بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار مرغ چمن را از جان برآورده
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح چو دم در هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین ما گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صبا
ز بر دلم از غمش لطف جان نواز تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندیشه وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
آن که او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
وان چه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

حافظ ار [illegible] چمن دهر مثال
زند حکمش چه مثال [illegible]

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز شرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

به دور باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویا ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

چون شمع بجان شب تیره خوشا
بی رخش چو پروانه تا روز بپا بنشست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

من نگفتم شمه‌ای از شرح حال اشتیاق
زانکه ابرام بود پیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف عشق لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو در توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که درین کارخانه سنگ سبوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغ‌دار ازل همچو لاله خودروست

زلف هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

ولاله نو بفرح این چه شیخ خیلان / هر سنگ‌ها بچید و در گفتگو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که جام می / با نغمه‌های غلغلش اندر گلو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد رهم تو به رندی تو زهی رو / در روی چنان سحر و در شیوه رضا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

کش بروز نشسته به خرقه زدم / دانسته بزرگان ... اینجا

در صومعه سالوس و در خلوت حافظ
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان کند
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنیم
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گر چه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمان که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه زلفست و چشم و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

مجردان طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بسحر کرشمه وصلت بخواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست / به صد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

المنة لله که در میکده بازست / زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آن کس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانکه در آن حضرت نباشدت بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه کوی است و این چه کوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان / موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد / که این عجوز عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

به بین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید ... هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر ز زلف سیاه تو دست ما نرسد ... گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو ... فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای ... که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست ... دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد ... گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی ... طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار ... مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ... هر که را در طلبش همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز ... زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم ... کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم ... که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست ... کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است ... وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز ... هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو ... شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا ... عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش ... فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران ... کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود ... نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت ... یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار من است

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ... روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود ... بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم ... وز پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد ... دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان از چمن حسن و لطافت لیکن / در گلشن وصلش نچمید و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا که به وصلش نرسیدیم و برفت

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا از نظرم رفت شد آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع رفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از رخت این خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار ... کز جان رمقی در تن رنجور نباشد

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن ... چون صبر توان کرد که مقدور نباشد

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نباشد

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ... دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است ... الغرض هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ... نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار ... چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان ... خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ... از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم ... عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ... بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

شکو

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ... صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ... ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا ... چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل ... رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ... بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش دار ... که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر ... بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ... هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست ... مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی ... اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ... ترا نصیب همین کرد و این ازو دادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست ... اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

بیان آنکه خدا آفرید [illegible] | حقیقت است چه هیچ آفریده [illegible]
کجام [illegible] مرا [illegible] چمن | ضمیر صبح همه عالم [illegible]

به حرف [illegible] مخوان ز قرآن [illegible] حافظ
کزین [illegible] مرا [illegible]

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست | در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست | در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش | زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است | کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب | کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو | کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری رویی دید | شد پریشان دل و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریب است که دلسوز من است | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد | خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

سخن شناس نه ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرت وقت علاجی ...

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ازان به دیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار / کین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد / پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / چو آه من به سحرگاه عذرخواه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

ازان زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور جفای تو عز و جاه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

اگر به پیش اجل خیمه برکنم ور نه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می‌نوشید حافظ
هر آنچه در دور هستی از این است

الا ای طفل بگو تا مزید الطاف است
وگر به قهر برانی درون ما صاف است

بیانِ وصف تو بیرون ز حد ادراک است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

به چشم عشق توان دید روی شاهد ما
که روز صورت جانان ز رقایق است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات شرح کشاف است

عمده عشق حافظ طبع گشته در شعر
بیان حدیث بهار و طرب جهان خوش است

بیرم خوشی در روی کانه بسیه پیرست
ترک من خوش سحرامی پیش بالاترست

تشنه‌لب ماندم پیش این چه حکمت است
خوش شکایت می‌کنی پیش شما صابرست

عاشق و مهجور و مخمورم به حکمت است
گر خرامان گردش چشم شهلا است

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
دارم از زلف سیاهت خیال اگر در یار است

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا است

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

دلم پریشان بنواز ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب با خویشتن / گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش / به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت / که از تو درد دل ما نمی‌رسد بعلاج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی‌شکنی جان ما به سنگ دلی / دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است / قد تو سرو و میان موی و بر چو عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آن است کان ترا صلاح

سواد موی تو شد جاعل الظلمات / بیاض روی تو گردد فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص / از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بداد لعل لبت بوسه‌ای به صد عشوه / نیافت کام دل ما کس به صد الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت آمد که دایم / بود همراه و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / به یاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دلی هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندر آن جام بصد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
بهر رو بلبل تماشا در ازل — شمیم در میان با صبا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن صبح خرم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

پیاله ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

سحر تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

که گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بر آن سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری چنین که همه مستوری کرد

مژدگانی ده که دگر دختر رز با مطرب
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

تهنیت را لب یار گل شده مرغ خوشخوان
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولیک تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
رخ مراد بحجاب قمر توانی کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
حسن بی‌پایان او چندان که عاشق میکشد | زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای میکده برجه که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند
صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می خور پیاله حافظ و صوفی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

با معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو بنماید آفتاب پرست / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / این حکایت‌ها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار به یک دانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبری است کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

خرقه پوشان دگرت مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

جز دلم کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

از جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ گذشت
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

عقلا نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

وصل خورشید به شبپره اعمی نرسد / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان / بعد ازین خرقه صوفی به گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

برو به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته که من / پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند / ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / ازین درگاه حافظ را چو می‌رانند می‌خوانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مدار / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند / که التجا به در دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از مهر رخ ماه فرود برخیز
کاسمان را نظری سوی تماشای چیست

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند ... ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
بیا بجام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
حقا ودر این غمان برسد مژده امان ... گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ... نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست ... وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد ... وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بسوخت ز عشق
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد ... بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند ... زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ... چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
دیا بروی یار را تعبیه می‌کند و ... چه جای پارسی گوی که جانها عمر نمی‌ارزد

شکوه

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است ... کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ... چو وادیدم این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ... که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمی‌گیرد ... ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو ... که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین ... که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند ... عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی ... که پیر می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو بردوز ... برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت ... که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست ... دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس ... زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

[illegible] / [illegible] نمی‌گیرد

[illegible] / [illegible] بر نمی‌گیرد

[illegible] / [illegible]

خدا را ای [illegible] / [illegible] نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

فشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل / به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز جور چه گویم حدیث جز با دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی | خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | بسته از دست هر آن کس که کمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ز سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی چه‌ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا به عهد شکن خواندی و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین عتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به در نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه از پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود

ایمن مشو ز محنت دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که در این شهر هر شبی
فریاد من ز عشق تو بر افلاک [illegible] شود

[illegible]
[illegible]

در زیر بار زلف [illegible]
[illegible] محیط [illegible] شود

گفتم [illegible]
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ [illegible]
[illegible] خبر شود

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر به سرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

آرزومند رخ ماه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم بازآید

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملال و صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم جعد تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید
فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید

درین خیال به سر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت به سر نمی‌آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام مرادم به بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

گره ز طره ... جانان
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش به در نمی‌آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

اگر

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

چنان به همه گر ... ز عنبرین ...
ز آن ... کنم و خدا را کار فرماید

طبیب فیض کرامت ... کرم
که به بخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل ...
ز حلقه‌های سر زلف یار بگشاید

رواست حسن خداداد ...
چه حاجت است مشاطه را که بیاراید

چو ... خویش ... بلا ... عشق
کنون به خنجر ... در بیاید

جمیله‌ای است عروس جهان ولی هشدار
در این محیط که ... کسی نمی‌آید

بلا ... ای ... چه باشد اگر
نگاه ... ز ... چه ...

بخواه گفت که حافظ خدای را بپسند
در ... تاریخ ... الاسلام

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

از من شیدا کشم تطاول گیسو / کیست که او داغ آن سیاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / آن کس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساروان فرو کش کین ره کران ندارد

در [illegible] خیال زلفش زنهار [illegible] / [illegible]

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند

حافظ ار زود که او گر نروی سر ازنی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ دلکش او بسیار مکاری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد / تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی‌بچه‌ای شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

کلید گنج محبت قبول اهل دل است / مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

حلوا ز غوره است از تحمل بصبر لیک
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بر حسب حافظ کس حال او نیارد گفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

خستگی را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو مرهم ننهی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند | گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می | تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت | حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیی دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

شراب بیخمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع ار سر بنگار نهد / پخته گردد چو نظر بر می و جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر / بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشیدنمایش ز پس پرده زلف / آفتابی است که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست / روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مست است مگر میل کبابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

کسی که نقش خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک برنجیدم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

برید الصبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد رهبرم اندر عشق / زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشتی و رضوان / در این جهان ز برای دل رهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا به جناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به هوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد / که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین به در نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایتی است / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

خوش آن وقت و آن رغبت که از لطفش دگر [illegible]
بزودی چون دل ما را به چشم افزار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

سراسر صحبت جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ چو شکر کن [illegible] که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هفته بود این گل چو عمر غنچه [illegible]

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

بگیر کاه جام لبالب بیاد خواجه عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

ز عیش کام ابد جوید ار بود حافظ
که باد تا ابد ظل رافتش ممدود

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نبشته نشاید سترد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

شد مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را نسزد گر دامن خاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی
رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

خوش خبر از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

سحرگه خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از گیسو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
برآید کام دل حافظ که فال بختیاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه‌ای خوش زان دهان توان زد

بر ره که او ز چشم گرینده است آفت
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر عزم کامرانی فال بر زن چه‌ها … ست به هر کوی وصل … [illegible]

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشه به چشم گدایی که از غنی
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک نفس
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر صومعه این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که چرخ فلک این صدا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده آنکه گوش بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

گل بخندید ز بستان … [illegible]
… نسیم … [illegible]

شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

سرتاقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو بیاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریف‌اند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی میکرد
لیک در دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
و حریفان همه را دیده ز خون پالا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قیب اند معه حافظ از او خارج شد
وصل علی بعمد عیب نهان پیدا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم / هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نا در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش که بلب بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جام دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

نقش

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

اگر خدای کسی را به کرده‌ای بگیرد — زمین بلرزه درآید کرانه بگیرد
برادرا که در آتش حضرت مولا — گهی به توبه ببخشد گهی بگناه بگیرد
گناه روی زمین یکسری چو پس بر ما — دو ماه بر فلک از روی گناه بگیرد
تو پاکدامنی ای زاهد ظاهر ولیکن — گناه‌های تو فردا که داد خدا بگیرد
شبی ز شرم گناه در پی آن بگریم گرم — در آنچه گاه من آن شب به پای بگیرد
که صلاح مردم بدین شاه که بادم — بهر زمین در هوای صبح راه بگیرد

چو شرح قصه دل حافظ حزین گفته‌ام
ز رشک زهره و ماه و لاله آتش بگیرد

اگر روی تو بدامن رسد ... — بمژده جان و جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری ز راه جانا برانگیخت شد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر چه جان در این سودای تو رفت

خیال روی تو ام دیده می‌کند پر خون
هزار بار ز زلف تو ام عمر سیه بار

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یار ... ز من نه ... یار

بجای طعنه اگر تیغ می‌زند دشمن
ز ... دست برآرم هر چه بار

ز دست عشق ز جو جان بی‌لب ...
که از محبت شیرین کار فرهاد

از آن که جام صافی صهباش شکسته
مینه ... در حرم جام ... شکسته

خرم شبی که ... عشق
روز ازل ... شکسته

از لب حیات ... مستی
امروز ... هر که ... شکسته

... پا ... شکر
کار ... عقل ... شکسته

مطرب ... عشق ...
کار ... شکسته

... عاشقان ...
جام ... شکسته

حافظ ... شکسته
گر در حرم ... شکسته

آن کس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

تیغ ... نظر ... دل
هر که را داد خدا ... العزة داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد

امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش / به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

پیاله‌ای بده در صبح [illegible] جام مبین / اگرچه چشم من از راه [illegible] غارت کرد

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس / از آنچه خانه دل همت تو غارت کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
شب و روزی سر عاشق شکن [illegible] | ای سپهسالار سهی قامت [illegible]
جز زلف تو [illegible] دل عاشق [illegible] | آه ازین [illegible]
هیچ راه نشود آینه چهره بخت | مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش | صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بلبل از ناله و غم خسته [illegible] | چمن [illegible] دل دلبر [illegible]
تا خوشی [illegible] | من [illegible] کار [illegible]
ظاهر از تیر نگاهش [illegible] | زخم [illegible] خار [illegible]
عجب از [illegible] | باده [illegible] نقش [illegible]
حافظ عاشق غمش [illegible] | باده نوشید [illegible]

شعبده حسن [illegible] خوش بنیاد داد
[illegible] لطف [illegible] داد

دلم خرابه ز اسرار [illegible] | درش بهشت و [illegible] داد
شکسته [illegible] لطف | [illegible] لطف [illegible] داد
تنش درست و دلش شاد [illegible] | [illegible] باری [illegible] داد
[illegible] | شراب [illegible] داد
نار چشم تو [illegible] | چرا [illegible] عاشق [illegible] داد
گذشت [illegible] مسکین [illegible] رفیقان | دریغ عاشق مسکین من چه جا داد

[illegible] قضا بجهان
[illegible] داد

[illegible] آمد | این چه [illegible] آمد
سینه [illegible] یعقوب [illegible] یوسف | یا رب [illegible] آمد
کشته [illegible] آمد | کار [illegible] آمد
[illegible] دل [illegible] | [illegible] آمد

پیش تیغ غمش ای دل سپر از [illegible] / دیده در سینه ز پیکان [illegible] بر می آید

طاق ابروی تو چون [illegible] / پادشاهیست که [illegible] بر می آید

بسکه از دیده فرو ریخت سرشک [illegible] / [illegible] چشم گلاب از [illegible] بر می آید

حافظ از آنکه [illegible] / لذت عیش [illegible] بر می آید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

فریاد که [illegible] این مرغ [illegible] / [illegible] دام خطر افتاد

این بار که [illegible] / [illegible] چه شکر افتاد

[illegible] عاشق را [illegible] / زین آتش [illegible] در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث ذکر عشق اندر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا چشم [illegible] جگرخواری [illegible] آورده باشد
عاشق [illegible] مشغول کاری [illegible] باشد

شمشاد [illegible] همی از چمن [illegible] بالا [illegible]
بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد

زین پس آن که گر یابم [illegible] غم عشق
این حرف [illegible] هر لحظه [illegible] باشد

حلقه زلف [illegible] پای دل [illegible]
زین جمله دعاگویان [illegible] باشد

لعل [illegible] در جان [illegible]
[illegible] کسی کو در دو کار [illegible] باشد

غم را که با تو در شهر [illegible] هرگز
آن روز [illegible] باشد

گر خون شود کار [illegible] از طلعت [illegible]
در دست [illegible] بر طالع ما باشد

کشتی [illegible] کام تو [illegible] حافظ
[illegible] غم عشق آخر چه باشد

[illegible] پریشان می‌کند
[illegible] که دارد [illegible] پنهان می‌کند

از کرشمه ابروی [illegible] چشم
[illegible] جان [illegible] می‌کند

[illegible]
[illegible] چال [illegible] می‌کند

[illegible]
[illegible] می‌کند

از سر [illegible] حافظ [illegible]
از سر [illegible] جان می‌کند

شمع رخ [illegible] فروزان [illegible]
دلم ز غصه [illegible] همی [illegible]

چرا که [illegible] چشم [illegible] دل
چگونه [illegible] صبر [illegible] غم [illegible]

[illegible] بر گرفت [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] همی [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده [illegible] غم [illegible]

[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] چشم [illegible] رخ [illegible]
[illegible] آتش [illegible] پسندیده

[illegible] گریه [illegible]
[illegible] چشم [illegible] رخ [illegible]

[illegible] هر جا [illegible] باشد
[illegible] ز چشم [illegible]

[illegible] خویش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] آنچه [illegible]
[illegible] همی [illegible]

[illegible]
[illegible] فضل [illegible]

اگر [illegible] ز [illegible] چشمه
در عالم [illegible] راز [illegible]

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

چو ترک روز برآورد [illegible] کشید
شنیدم از لب ساغر حکایت جمشید

اگر ز باغ سخن این بهار برگردد
درین رباط خراب کهن بسی دیدند

[illegible]
[illegible] عمر عزیز ای عزیز من جاوید

ز کنج میکده بنشین و معتکف می‌باش
چو سرو فارغ و آزاد [illegible]

[illegible] اختر بخت ستاره [illegible]
مدام در نظر از عشق [illegible]

مدار عالم [illegible] آنکه
سپیده دم که برآمد ز جام جم خورشید

ز عاشقی ارادم به لطف حق حافظ
که فضل او نکند ناامید [illegible]

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر به هرچه دید خرید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

دلم چو زلف تو [illegible]
[illegible]

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

روزی تلخ تو حافظ است خرما چند
بگذران تلخی دوران که شکر خواهد داد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه سال لاله‌گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
پیش الف قدت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر دل که ز عشق توست خالی
از حلقه زلف تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت حسن تو که پیوسته همه‌ایمان باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت توست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه که تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

ای مه چرخ سعد تو چشم و چراغ عالمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ز طمع سپهر دون قرصه سیم و زر که هست
بر لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

زلف سیاه و رخ چو چشم چراغ عالمست
جان ز جرم خصم تو در دل خصم کلاله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم ز کفت قباله باد

ذروه کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزارساله باد

حافظ اگر به وصل تو شادانه شد به عمر
در غم هجر روی تو داغ دلش چو لاله باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و شرف برندیست / آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوسته شب نباشد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری / ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

گفتم بخویشتن گر او برگیرد دل از غم / کاری بکن که این را با خویشتن برآید

برخیز تا چمن را از قد خود بیارای / با سیم سرو در آید شمشاد در گل آید

هر کس که شاخ زلفش تا با بنفشه دارد / چشم این یکی شکسته بکن چنین شکن را

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد رفیق شهر و حریف سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

در حیرتم که دهر چه شد همدم رقیب / خورشید چهره مسکین چو قرین گذر نکرد

ما را ز آتش جگر دلگداخته دور / کز تیر ما گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

جانا ز شوق لبت مدام دارم | یارب ز لبت چه کام دارم

جان شربت مهر با لب تو | در سر غم دل مدام دارم

سودای سر زلف یار دایم | در دام بلا مقام دارم

تا صید کنی دلها ز هر سو | بر کاکل زر فشانده دام دارم

آخر ز چه دم ز ... پرسیم | کان دلبر ما چه نام دارم

با یار نگار نشنید آن گو | اندیشهٔ خاص و عام دارم

خرم دل آن کسی که صحبت | با یار علی الدوام دارم

حافظ چو هست خوش ز مجلس
کاسه باطرب مدام دارم

دلم ز لعل لبت ... نمی‌شکند | ... فراق ... چو دریا نمی‌شکند

ز چه نیست ... دیده ... دارند | کسی نباشد که جفا داند بر ما نمی‌کند

بوسه گر از لبت خیره شد | چون نمی‌کند ... نمی‌کند

از عشق هر که نگاه کند ... | از ... پیش غم ... نمی‌کند

چشم ترک تو ... من ... غضب | کعبه ... نمی‌کند

خوش گفتم ... غم عشق کش
حافظ دیده که ... نمی‌کند

خوش آنکه ز یار سفر کرده باد | من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم از لب پسته ... | هر شب ... برق لامع ... باد

در چین طرهٔ تو دل حافظ ... | هرگز نگفت ... ما را ز ... باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم | یارب روان ناصح ما از ... شاد باد

خون شد دلم ... هر که ... | بسته قبای غنچهٔ گل ... باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل ز جان ... باد

هر شب ... عشق تو | یارب ... غم عشق ... باد

طرف ... شد ... | آنکه ... تاج بر سر گیتی نهاد باد

رخ ... فراق لعل لب دلبران ... | از ... نکهت سر زلف تو داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

من همان روز بدیدم ظفر خویش
که بر آن [illegible] صبر و ثباتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا — خط آزادگی از حشر مماتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

حافظ از دم بدم [illegible] ز خمار — که ز بند غم و غصه نجاتم دادند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

یک سو رحمی بپیران مسکین — ای پادشاه حسن ز دستت که داد داد

گفتم خراب کو عشق ملک جهان را — گفتا تو صبر کن که شود کار را گشاد

بیچاره گلک [illegible] — [illegible] صبح جهان [illegible] فتاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بر یاد ز جام جم و یاد ز جهان منم — بشنو ز نی حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی [illegible] دل برد حسرت — جان در [illegible] سینه غمش [illegible] نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

[illegible] از خلاصی به پیر [illegible] — [illegible] گشاد کار ما [illegible] بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

آتش گرفته از دل بلبل نسیم باغ — زان رو که داغ بر جگرش همچو لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد
در هوای سرو قدی گشته‌ام — روز و شب از گل‌عذاران یاد باد
نیک در زیر غمم پامال‌ام — چابکان عشق [illegible] یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
اینهمه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
گرچه [illegible] کار ز [illegible] — حل این عقده [illegible] آخر شد

فارغ از صحبت گل [illegible] — گل چو پا بند شد [illegible] آخر شد
بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ — که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
[illegible] عمر [illegible] — [illegible] آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصه بیحد و شمار آخر شد

زاهد خلوت‌نشین [illegible] پیمانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست — دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی تپد دل صید | خیال آنکه به رسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد | در این هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

سرشک من زند موج بر کنار چو بحر | اگر میانش [illegible] در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار باز آید

شب ز نرد قدحم بازی گلگون کرد | دردی کهنه دیرینه ما افزون کرد

دیگر از ... دیرینه برآوری داد | این دل خسته ز ... سینه افزون کرد

این فتح همیشش برا جمله ... | این که ... راز خویشم بیرون کرد

تو نپسندی که ... در عز دیرینه ما | ... جگر لاله گلگون کرد

آنچه در سینه محزون ... دلی خواندی | حالی عشق است که خون جگر محزون کرد

روز اول دل ما ... سپرد | دیگر ... خرد ... حسرت مرا مجنون کرد

دلی حافظ در این ... تو چو نبود
چشم جادوی او ... بار دگر افسون کرد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت | به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود | که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
که صید ارش عقل و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده ده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

بسر کوی از آن زار بسر می‌گردد
تا ببینی در ... سرگشته چو می‌گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا می‌گردد

گرچه پیوسته ... دگر
همچنان در پی او دل زده سر می‌گردد

از جفای فلک و غصه ایام ...
بر سر چشم پریشان صبر قبا می‌گردد

در تخفیف ... ز ... پسوزن
چمن ... آتش ... می‌گردد

بلبل طبع من از ... حشر
دیر گاهیست که با ... می‌گردد

بهر اداست ای سرو ...
بسکه ... سرگشته ... می‌گردد

حافظ ... در سرای ... مقیم
در ... بنده ... می‌گردد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

ز دست اگر بنهم جام می که غم [illegible] — دو پاک [illegible] ترا زنم چو [illegible]

رسید در غم عشقت به جانم آنچه رسید — ز چشم زخم حوادث [illegible] باد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

صورت خوب نگارا [illegible] آراسته‌اند — گوییا نقش بت از جان کسی بسته‌اند

ز برای حرم [illegible] خیالت سر ما — [illegible] رنگی درد دیده سودا بسته‌اند

کار زلف تو [illegible] — [illegible] ز تهمتی [illegible] چه [illegible]

هر کس آن روی تو [illegible] — همچو ماه [illegible] عقد [illegible] بسته‌اند

خط سبز و عارض تو را [illegible] — سایه بان [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] سر گشت آید [illegible] از جهان — گوییا ماه و فلک بر خال ایشان بسته‌اند

واعظان [illegible] که با [illegible] بیچاره — [illegible] با عقبه گاه [illegible] بسته‌اند

جمله صف شکن [illegible] در روز — آن حکایتها [illegible] فرهاد و [illegible] بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گر نبیند [illegible] عشق — غیر این آری [illegible] خال [illegible] بسته‌اند

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

[illegible] — بسته بند قبا و علم درویشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

پا بوس می‌کنم از پی شکر گران
تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

با خاک کوی یار شدم زیر پی چو خاک
تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی‌رسد

از آرزوی پسته گرانبار غم دلم
آن رخ که آرزوی من از دل نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه ز مصر به کنعان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل عشق را
این غصه بس که دست کسی‌شان نمی‌رسد

هر کس رسید لیک به مقصود خود
لیکن ترا بجز غم حرمان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

در آن هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

روا بود اگر در بر تپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بد به تو اینها...
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که زدی راه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر به کین بود

گفتم که بسی جام طرب خورده‌ای از دست
گفتا که شفا در قدح باده پسین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مرا مصلحت وقت در این بود

گفتم که ندانی که عسس حیله و دور است / گفتا که در آن لحظه چه دانم غرضی بود

گفتم که ز حافظ بچه حیلت شده ای دور / گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو خوبان چو غنچه [illegible] / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق شد / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

از این چمن [illegible] / کسم بر او نفسی [illegible] باشد

[illegible] / که پیش محرم عشقش [illegible] باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

هزار ره شود آشنا و دیگر بار / مرا چو [illegible] که این جرس باشد

خوش است [illegible] / مرام حافظ مسکین درین هوس باشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

شبی مجنون به لیلی گفت کای معشوق بی همتا / ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

[illegible] / [illegible]

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش / که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند — تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم دل حافظ را
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — به صوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

همی خورید زمانی غم وفاداران — ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود — ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

سپاس از شکر لاقی دارا بود
[illegible] که شمع [illegible] بود

بگذر ای باد چو بی اقدام از غم / تند پرسش امید سپاه بود
دل ما هم صفه های [illegible] / ما اسپ شطرنج هر اهل دل بود
من آشفته را از هر بلا با / ز قیش [illegible] عاشق بود
از من ضعیف شد امروز که جان / چه از آن [illegible] پیدا بود
اثر باعث حیات است لیکن / ز من مردم [illegible] پا بود
پیش جان ریش از رحمت آید / از [illegible] کاروان کالا بود
مرا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفل بود
سر کشم در طلب در پا نشاند / ز ما [illegible] ادب [illegible] بود

گر دیگری ز حافظ نکته دانست
ما دیدیم علم فاش بود

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
ز آن [illegible] تیغ [illegible] / که [illegible] گشتم [illegible] نبرد

کسی ز خوی خوش بود نکو هر مقصود / کسی که کار نکو اجر ز ارکان برزد
کسی که حال [illegible] / فرشته طاعت او را به [illegible] برزد
ز چشم دلربای دلبران [illegible] / [illegible] ز [illegible] برزد
[illegible] غم [illegible] / [illegible] برزد
من ضعیف چگونه غم [illegible] / [illegible] برزد
[illegible] / [illegible] برزد
اگر چه [illegible] / [illegible] برزد

ز [illegible] سخن [illegible] لعل [illegible] حافظ
[illegible] کس [illegible] هر سحر [illegible] برزد

[illegible] / [illegible] بار
چه کنم [illegible] / گر [illegible] چشم [illegible] باد
[illegible] غصه [illegible] / چه [illegible] چشم دل [illegible]
[illegible] از چشم [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
از [illegible] قطره [illegible] / [illegible] فگار

حافظ ملول شو ز شوق پایان شب دراز
زاری بشنوده های چشمه نیز آن یار

سبزه در کنار باده رطل گران خورند — رطل گران به بوی غم هر کس گل خورند
در باغ از عارض گل مشرق دهد نوید — رطل گران به وقت باده گل خورند
رطل گران ز جام بعد از تنگ اذان — در جوی باده رطل گران خورند
خوشتر ز باده نیست نصیحت بشنو اند — آنها که باده و شب ملک جهان خورند
وقت بهار باید گرز جز بر سر بستان — از بار هر کس برآسته و در بستان شراب خورند

دانند عاشقان و ما از جهان بس
حافظ چه چند همه غم بکوه باران خورند

بشنو روایت از باده پیران کهن — مهر رخ یاران تو بیچاره تکیه کرده‌اند
شمه ای از دل عشق بر در ایمن — آنکس که چه تنها درد و باده دوران کرد
ساقی بده که جام ازل بر سر — آه بلبل بشنو آنچه تعبیر کرده‌اند
یک شکر از لعل دلبر جز شراب — هر که خوش نشوار بیان کرده‌اند
هیچ سرکشان دلدار غمزه‌ها نکو — آنچه لب خم باده رنگینی کرده‌اند

در سفالین

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
حاکمان با هم بخورد از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ در کمیر هیچ اصل است
هر که شنید از صدق تحسین کرده‌اند

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطرب مجلس انس است غزل‌خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

صبا از عشق ما رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین آمد
برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همچو باد بهارم بوی صحرا آید
تا ابد بوی تو با ما بود و قسمت از ابا بود

هر کرا بود ز چشم تو بدو از خوشش
نه دل خسته بیمار خراب بود

اشک گرم ببرد آب رخم از چه سبب
نزد بیرون دادی کام و این کالا بود

دل مسکین ترا آتش غم [illegible]
پیش نگاه ترا سیل او بره دریا بود

حشر در قید طرح سلسله زلف تو است
پی خیل خرم لشکر غم از جا بود

راه غمزه لش ترک کمان ابرو زد
رخش با سنبل لش زده بالا بود

جام می ز لب تو دم زده باده کش زد
آن لب لعل تو خوش رونق از او بود

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست
وای ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

آمد از نزد دل پریشان کاغذ
سینه همچو نقد جان بران کاغذ

قاصد یار آمد و [illegible]
زود رفت با نهان کاغذ

چون ورقهای غنچه پیچیده
بوی گل میدهد از آن کاغذ

یار از خاتم [illegible]
زده مهری بروی آن کاغذ

همچو گل از لبش شکفتم
تا به چشم دیدم از آن کاغذ

بو خطی رانشسته از پی لطف
نکته پنهان از آن کاغذ

کلک مشکین عنبر افشانش
نکته از هر طرف نهان کاغذ

بسکه خوش رنگ شم ز چشم
[illegible] شده شد ارغوان کاغذ

حافظ صفحه هر آنچه گشت نکوی
در میانه رخ [illegible] کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

ازین

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هرچند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد [illegible] بگذر از آن نگار
بگو که [illegible] نقش [illegible]

بار دیگر [illegible]
[illegible] ز عاشقان [illegible]

دل [illegible] ز مهر تو از جان [illegible]
با ما جفا و جور و فراق [illegible]

گوی [illegible]
[illegible] بار [illegible]

ای دل اگر ز ما غم هجران چه بر کنی
با این خیال حسرت پیش نظر برش

می‌دهد در فراق این پیش خرم باد
چنین در وصال ... خوش باد

حافظ ز تاب غم خیال جان چو دی
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای بر رسیده وصل تو در فوت کار عمر
عمر بسی به ... دوران عمر

عمری اگرچه که عمر است بر فنا
بلا هزار جان که ... عمر

عمر عزیز همدم باشی که بعضی
تا خوش شود ز دست روزگار عمر

داننده عالمانند در پایه تهی گشته
عمری در پیش می‌گذرد در شمار عمر

زیشان در عمر گذرد به حال تو
از جانب خود مال شدم زر دیار عمر

چنین برهم عمر دمی اعتبار
حافظ چو عقد گسسته شد از بار عمر

ای بعد تو خوش در جهان روزگار
هر کس زر دری چو بی سر چو بار

نقش ان نقش وجود بال تر
مرهم لطف تست زنهار بنگر

دایم دلم برست خط خال دور تو
ز دست هر نه یار که این دل ...

باده هزار دشمن اگر قصد جان کنند
دارم مصاف و دارم چشم کار ...

عقلت چو در سر است چه جای قرار گیر
این ... رونه دارد بار

گر بر رخش قد تو ... نگار
عقل و طبیب را بنواز ای بت عیار

حافظ ز بهر این ... خط گرانبها خوش
در شب ... عمر دوش ... اقبال و عهد دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح فزا از دهن یار بگو / نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژده گلزار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی‌اندیشد / حلقه‌ای از خم آن طره طرار بیار

دل حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی آور / زار و بیمار غمم راحت جانی آور

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی آور
در کمینگه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی آور
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی آور
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی آور
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی آور

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی آور

بر گل ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

پروانه نمی‌شکیبد از نور / در قصه کشند بر نو دور

آن روز که دور حسن شد / دیوان قضا و عرش مستور

ما زنده به یاد چشم یاریم / دیگر همه آن بنفشه جور

هر کس به خیال خود گرفتار / صاحب نظران روی منظور

آن دم که ز دور بهشت بگذشت / خوش کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب لعل عشقیم / نه تشنه سلسبیل و کافور

ای یار حذر ز آه حافظ / کآتش بزند حجاب مستور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

بجهد ار در بر او من خدا بخشید [illegible] آخر / [illegible] چنگ اول بر بسم [illegible] آخر

منم یا رب که جانان را ز لعلش بوسه می‌چیدم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر

نگارا این چنین کز چه گلها سر برآرد آخر / [illegible] این نقش نگار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند / ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

دلا در ملک شب‌خیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارت‌ها بیارد زین دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد / تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

حسن [illegible] نگارستان چشم
تا ببین از خاطر خوش [illegible]

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و ایجان من از یاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گوئیش سازی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
غلغل شیشه شراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروئی کوست اصل خواب بیار

غم عیش گذشته رفت و رفت
نغمه بربط و رباب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر ثواب است و گر عقاب بیار

یا صواب است یا خطا زچه روی
هم خطا است و هم صواب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

دل ما بعده عیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم در چشم جادوئیت
از دل من نماند صبر و قرار

پیش زلف اگر برافشاند
بنفشه مشک [illegible] دگر مقدار

هر جفا کمن دگر چه | بر وفای گوش ابرویت عیار
گاه‌گاهی هم به بوسه بنوازد | تا که گوی زر عنبر رجوزدار

حافظ دردمند حیران است
بنده دست با زر و نثار

شب قدر است و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وزو به عاشق مسکین خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر | از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
[illegible] بهشت کنند [illegible] | نثار مقدم آن یار گهر دریغ مدار
مرادها همه [illegible] | ز [illegible] قدیم این قدر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عاشقم بادم مرا با کفر و با ایمان چکار | تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار
زر به جانان می‌دهم [illegible] | پس مرا کی من با جان [illegible] چکار
کشته عشقم مرا از [illegible] | مفلس هجرم مرا با [illegible] چکار
قبله محراب من دیدار دلدار آمده است | کافر عشقم پس مرا با زمره مستان چکار
هر که از خود گشته مجرد در طریق عاشقی | از غم و درد عشق [illegible] چکار
صدر ایوان [illegible] | مرد عاشق را با صدر ایوان چکار

حافظ گر عاشقی و رند دگر گو مگوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامگار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم توست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست در این قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربسته ما بین که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

گرنه از عاشقان رود عاشقی همراه گیر — پای بر فرق خداوند کلاه جاه گیر
سگ غیرت ببرد از پس سر جوره دار — داغ حسرت بر دل دیدار یا جوره گیر
زانکه با همت در آن ره رو تو از خاک زمین — گوی از ماه و جبین و نور مهر از ماه گیر
تا ز بار غم عشق قامت خم حلقه دار — رو چو مولش حلقه درگاه شاهنشاه گیر
گرچه شاهی بر سر زر ملک تر افراشت — رو چو فراشان طناب خیمه درگاه گیر

عشق کو بر رو روشن شد چند هزار — گر تو مرد راه مایی [illegible] راه گیر

هرچه غیر از دوست حافظ سد راه دین تست
ای دل چون یار [illegible] دامن و [illegible] چاه گیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم — که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد — خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

بیار ساغر یاقوت پر ز در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

گرم چو عود بر آتش نهی و برداری — که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

مقیم حلقه کن زلف او ای دل — که کشته‌اند درین حلقه‌ها دراز زنجیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

با سحر هرگز [illegible] شام مصری [illegible] — هرچه [illegible] رود [illegible] غم مخور

هر غمی کو سد شاهی رو بپا ... داد / هیچ دردی نیست کو را نیست درمان غم مخور

هست صد جنگ بلا با تست خاطر جمع دار / ناله و زاری مکن چون درد بی درمان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بمقصودی رسد ای جان غم مخور

لشکر شاهنشاه عمر ار چند روزی رو نهفت / دیگر از در جلوه آید کرسی ... غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / با شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنهٔ حسود نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست / با طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

برنیاید از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

ساقیا یکجرعه‌ای زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان می‌چکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

گر از ترک سر و سر کشد دل حافظ
عیبی در چشم زلفش پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز

دلم از دست بشد ای خسرو خوبان حکیم
نظری بر من سرگشته غمناک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا و در تن کشته روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ شهر دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچه می‌دارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

دلم رمیده لولی‌وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند چه قصه مخوان | بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

سپاس غمزه جادوی خود که در خطرست | هزار فتنه به حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

اگر ز عیش و طرب وعده حیات امروز | کام دل حاصل ایام بکف [illegible] امروز

که عروس فلک از رخ منور از شرق | ای مرا دیدن آن ماه [illegible] امروز

محتسب هیچ که [illegible] | آنکه با [illegible] هر روزی شب که [illegible] امروز

شیخ و واعظ که مرا منع ز [illegible] | دیدمش باز چو چون مرغ [illegible] امروز

جمع [illegible] بلبل است [illegible] | کار از چمن بهاران نشاط است امروز

زاهد را که نه جز لطف [illegible] | من و رندی که خرابات تمام است امروز

کو به [illegible] حافظ [illegible]
چشم بر روی نگار [illegible] امروز

زلفین سیه خم بخم امروز زده باز | وقت [illegible] گره بر هم زده باز

از ابروی او چشم [illegible] | بر نغمه طعنه [illegible] نغمه باز

از غالیه [illegible] نغمه [illegible] شکر | امروز همه [illegible] شکر نغمه باز

[illegible] عشقم زده [illegible] لیکن | با [illegible] نغمه باز

بیا بپرده قلم ... سر زده از بی ... | با که این سر زده راز نغز

ز درد دل ... چشم ... | کاتش ... نغز

شد سرو قلب که با پهلوی ... چشم | بر سکه زدیم همه بر زر نغز

شهباز همت ... کبوتر دل حافظ

همیشه ... که ... کبوتر نغز

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

چو غنچه سر درونش نهان کجا ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز

در ما شدم چو گلها از غم دیگر باز | هنوز در رگ کلک ابروان بر آواز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو بستم | نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز | برای صبح وصال تو در شبان دراز

شبی چنین بسحر کرده‌ام چه دانسته ای | ... سر انجام ... اعجاز

دلا منال ز ... صبح در پا او | ... بهم بسی نشیب و فراز

ز طره تو شنیدم ... | غریب نیست ... اعجاز

غبار خاطر ما چشم غیر گو گیرند

تو زنخ ... ای حافظ ... بزن

منم غریب دیار و تویی غریب نواز | دمی بکار غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند | بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستین خیال از دو چشم تر | بر آستان وصالت چو شمع در گداز

گرم چو خاک ازین بیش مستی سهل است | چو خاک بنشین و در خاک سایه سرانداز

درون سینه دلم خون گرفت از آن سینه | چه آتش است که در جان من فکند باز

خیال قد بلندت ز سر کند دل من | تو دوست گیر که من بی تو آرزوی دراز

هزار دیده بروی تو ناظر است و تو خود | نظر بروی کسی نمی‌کنی از ناز

حدیث درد تو ای ... عشق نامرد است

ده حافظ از دل آتش ... باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

یکی دو قطره که ایثار کردی ای دیده … بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست … جمال دولت محمود را به زلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل … که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر … درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

ما از نسیم [illegible] چه طرف بربندیم … چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست … من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چو گویمت که ز سوز درون چه میبینم … ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

بلای دو ابروی ماه آمد از غم عشق … بهیچ جای نگنجم ولی کفایت باز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت … که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز … ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند … گزین ره است برون شو درین بساط نیاز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب … که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی … که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

پس از سپاس در مجلس مراد است بر … گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

فکند زمزمه عشق در عراق و حجاز … نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس … بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام … پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار … کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب … گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق … شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز … ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند … وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

دل به رغبت میسپارد جان به چشم مست یار … گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست … از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شکرین نفس
گر پر زنی زین سپر زن فریاد بگسل از قفس

گیرند مردم دیگری از بهر دلبر ما ولی
هر روز خاطر پیک ما خوردی دارم بس

هرچند هر سر از برای مراد دارد کس شیرین خود
آییم ره با شاه بر نیز پیش آر از جان چون نفس

لبی بر سر کوی تلاح آرام جان باشد سحر
فریاد از آن دم که آرام از جان برآمد سحر چو من

خوش هر کرا سیم و رانش داد دست
آن کس به عشق چشم من از یار دور چو جرس

چون حافظ دل خسته را هر دم بر فریاد اوری
ای ترک شهرآشوب من یار دیر فریادرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم توست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز ما
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

ما از رشک عشق تو داغیم بر جگر
از شعله پرس حال ز پروانه ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دین و دل می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

یار گر بر سر خشم است ناوک [illegible]
مژده داد مرا از آن لب خندان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در حجره گدائی خویش / رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ برغم مدعیان / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس / هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

غافلت اکنون [illegible] / قصه را [illegible] مگو [illegible] کس

یار کردم [illegible] میکرد [illegible] / هر دم از [illegible] چشم غم [illegible] عکس

باد میدار ار که هستی [illegible] با دیگران / ای که با یاد تو هرگز بر نیاید دل [illegible] نفس

مرد چون شمع و [illegible] / نه غلط گفتم نباشد شمع را [illegible]

خاطر [illegible] پرس گر [illegible] خرابات / تا ترا دیدم نکردم جز [illegible] بس

[illegible] عشق بس گر [illegible] در دل / من چنانم کز خیالم [illegible] عشق بس

گریه کردم چو دریا [illegible] / بر سر آئینه‌ای [illegible] جرس

حافظ اندر [illegible] / [illegible] در پای [illegible]

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

[illegible]
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

آن را که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش

امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی
فردا به روح پاک امامان گواه باش

مرد خدا که زاهد و تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ
باری به پای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

با یار پر فاخران گشت حال چو شیر
آن به که دوام فروشم از قبل حال چو شیر

من شرح حال خویش نیارم چو خفی
زیرا اگر بگویم همه عقد ارد کمال خویش

از آنکه هست طالع این کار کژ کش
ما را نبود بخت گرفتیم فال خویش

ایزد که عصمت مرا بخش مراد
دیدی که حرص شکسته شد از زلال خویش

ای ره ز عشق باشد گر خبر شود
دائم ز شب ز کوی او از خیال خویش

چندان مرو ز پای ما زاده فکر
نقش تو راست در دل من در خیال خویش

ما را به شرح حسن نویسی راه ده
با شب بعد از این ببریم از ملال خویش

تو حافظا مقیم سر کوی یار باش
گر دور ماند وصل مبین جمال خویش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دائم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردهست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز رشک غمزه چو آهی زنم بسوزی
شکر لب تو بخندد حریص اگر کم و بیش

بیای زلف ... جانان فرو شو
فتوح چاره ندیدم به غیر ... ریش

بر آتش ... قسم صبح فتنه گر
در آتشم ز ... داغ نوش دارو ... ریش

جدا شد از خود سر آمد چه عجب
چو نور حسن تو ... عالم ...

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

دهان تنگ تو داد آرزوی جان حافظ
برنج ... خطر ز نیل ... خویش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

اگرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
مدام همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که بود بری / ز حسن دیدهٔ ما بود مهر عنبرافشانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

گذشت عمر و نشد عمر را کرانه پدید / تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف جان از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم / که داد دل بستاند ز مکر و دستانش

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم کرا بماند گوش

منم غلام تو ور زانکه از غم آزادی / مرا به کوزه فروشی شراب خانه فروش

بنوی آنکه زلیخا به کوزه‌ای پیرم / روم به بستر خرابات آن چشم پر جوش

ز شوق لعل تو ساقی به کوی میخواران / سپیده آب زند آستان باده فروش

مرا که [illegible] / درون جمع [illegible]

اگر نشان ز چه چاه کرده‌ام صبر و قرار / و گر چه [illegible]

شراب پخته کجا و دل فسردهٔ ما / [illegible] آتش تر [illegible] از جوش

نعیم روضهٔ رضوان [illegible] / به یاد روی تو [illegible]

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند / ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چون است حالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
تا چند همچو صبح زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

گنج سعادت ابدی معرف برد
حافظ چو گنج قسمت ما کم خورد بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات | چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را | که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش
تو [illegible] که از پادشه [illegible] | به شرط عشق [illegible]
دلم خوش است به [illegible] | ز طعن زاهد خودبین [illegible] کیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ | خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

نعیم روضه رضوان [illegible]
[illegible] کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

[illegible]
[illegible]

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقتش نمی‌سازم بدین کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

ساقی خیال سهو چه بگذاردت به پیش
وین بار را به همت دلدار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

گر تو از دور نفس و هوا در گذری
با تو شه راه بری در حرم دیدارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

گرم قبول کنی و برانی از در خویش
نگردم از تو جدا و فدا کنم سر خویش

بعشق روی تو گشتم ز جان برافشانم
دگر نترسم در راه دم از خنجر خویش

تو دل ز من بربودی دگر بکام
چنانکه در دل آید برای از در خویش

مرا نصیحت بیگانه شغف نکند — چو زر ز صحبت سیمم چه غم ز سکه خویش

اگر به بار نخوشیم بگم عذاری — خیال روی تو نگذاشتم ز دیده خویش

حدیث صبر من از روی تو بهاری نیست — که صبر طاقت بشر از کجا بود در خویش

نظر به کتاب ما گرچه رفت دلو دوش — غلام خویش همی پروری چرا که چو خویش

روا است گر همه خلق از نظر [illegible] — که پیش خلق همی جستی و نظر خویش

چو بر سر آید از آن شوق عالم [illegible] — بها که بر سر چه را و سر آید از در خویش

تو بر سر صحبت حافظ درآوری پیمانه
زهی خیال که در سر کعبه ام مقصود درگه خویش

کسی را آب [illegible] پسود طبع شعر از در خویش — معاشر دلبر شیرین دهن کلفه از در خویش

الا ای دولت طالع که قدر وصل [illegible] — گوارا بادت این عشرت که داری [illegible] خویش

هر آن کس را که بر خاطر ز عشق [illegible] — سپیده‌دم که بر آتش نهاده داری [illegible] خویش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر [illegible] — بود کز نقش ایام [illegible] نگاه از خویش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دل افروز است و طرف لاله‌زار خویش

می‌ای در کاسه چشم است [illegible] — [illegible] عقل و هر آنچه داری از خویش

نقد است عمر حافظ بیا باده [illegible] — در دستگیر [illegible] خویش [illegible]

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

آنکه با من کند از غیر جفا [illegible] — چشمکم بار خدایا تو ز [illegible] برهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش میآید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در / صدف سینه حافظ بود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش / که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت دانه و جانم از آنست / که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز زنجیر نگارم یادی گر آخر / چه دانا بشد جانا محمل خویش

مرا در آرزوی منزل یار / ز بخت خواب ناک غافل خویش

کنم از جو[ی] آخر دیده دریا / چو حافظ آب گرد آب حاصل خویش

بسی گشتیم چو مجنون در بیابان / نکرد ایام سراغ از منزل خویش

چو فرصت یافتم گردم درین راه / که راه گم گشتم در حاصل خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود فتنه آن کافرکیش

بارها گفتم و دارم [illegible] / آشنایی بی تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی نظر لطف تو کاری از پیش

ای برادر شبی در غم [illegible] / دارم از غم جنون و زرق [illegible] درویش

آنچه او ریخت ازل دست تو کرد [illegible] / [illegible]

گر کسی ارزش پادشه [illegible] / [illegible]

اگر ای پادشه ملک ملاحت چو [illegible] / گر لب لعل تو زد [illegible] بر دل ریش

خرمن صبر من از چشم دل دادی بباد / چشم مست تو که بر [illegible] گدای درویش

پرسش حافظ دلرفته کن بهر خدا / پادشه نیست عجب گر بنوازد درویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه دانی خموش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

همه را دوست بدارم بهر جا که روی / هست لطف نظر بر قد و جان و تنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از فریب چشم دلم گشت خلاص / زانکه الاخص لا یحب الخلاص

محتسب خم شکست و من سر او / سن بالسن و الجروح قصاص

همچو عیسیست جام می زیرا / مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من ز هی بزد ساز / مشتری همچو زهره شد رقاص

گر تو از بحر که برون آید / در کس نامزد که غواص

حصه از عشق جوی که از ره عقل / تا که خاص زشتی خورد ز خلاص

حافظ دل ز ضعف نزع رخت / خواهد از محرد و لوسول خلاص

بیش کس را که سر زلف ز خلاف / ملکشی عالی ... ز رقاص

عاشق از حسرت دل تا به سپاس / ز عود ز جان با نشد خاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم
حاجب ابروی تو بیعه کرد از در قصاص

بهواداری لعلش چو پروانه ز رقص
تا نسوزی ز غم عشق نیابی ز خلاص

جان بنهادم به بیان شمع صفت از سر رقص
گفتم ای یار رخش خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
گرچه گفتم همه عمری بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق آتش جان ما را
زر خالص کند ار چه دو هم زر خاص

گر چو خورشید برآید نفسی بر سر کوی
ذره سان با سر دیدار تو ای راه خلاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

سیاه پوش شدم بر جهان از آن عارض
رهانیم دل خود آتش از آن عارض

سعادت از رخ او به شرح می گوید
ز حسن و لطف پری چهره از آن عارض

به جلوه باز قد سرو ناز او لاله
خجل نشسته گل و لاله از آن عارض

به شام زلف تو همچنین ابرار
به خون نشسته دل از رخ گل از آن عارض

گرفته نافهٔ چینی بوی مشک از آن
گلاب تافته بوی چکان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته عرق
هزار نامه به آسمان از آن عارض

ز لطف دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده چشمه‌ها از آن عارض

حسن و جمال از جهان جمله گرفتی به عرض
شمس فلک حجاب شد از رخ خوب بارض

دیدن حسن رخ تو بر همه خلق واجب است
رؤیت رات بلکه بر همه ملایک فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین معتمی مانده به زیر بار قرض

گر لب روح پرورت لعل شکر بخشد
کی دل دردمند من از ستم شد ادای قرض

با رخ تو برابری کرد خجل شد آفتاب
روز قیامت آورد زینت روی پیش عرض

بر سر کوی کی پنا برادرست که دهر ترا
قصه زرق حافظ بار رسد بر عرض

بگرد چشمهٔ نوشت دمیده سبزه خط
چو گفته خضر که آب حیات را غلط

بهم نشستن خط و خال خوب افتاد
که هرکجا که خطیست لازم است نقط

حیات یافت ز خط عارض تو باز دگر
نشان ز دور آب حیات آن را خط

کشیده لعل تو خسرو نبود و دوا آموخت
هوای کوی تو ... اودوار شط

نبود ایچ حافظ نصیب خط آن
که از گردش افلاک چرخ هفتم شط

گرد عذار یار ما تازه گرفته خط
ماه ز حسن عارضش راست فتاده در غلط

موی گشاده که چون بچین دراز آمدی
شرح رخ گلی چو زعفران رنگ گلاب سقط

از هوس لبش ساقی ز آب حیات خورده است
گشته روان ز دیده‌ام چشمه آب بر کرخط

گر نبلای خطش شده قرار می‌کند
تا لب ربا دهم ز بند به بند گیسش خط

خال سیاه او بدان عارض سیم رنگ بین
راست لکه ماند آن بر رخ یار یک نقط

گر بهرات بیند جسم ز درد بیل اصل و دل
گاه ز درد ببکشیم ز آتش عشق هم لبط

من که بدادم از غمش صبر و قرار ریان
آنچه رقیب گوید از رخ ما بود غلط

آب حیات حافظ گشته چو خضر ز نطق تو
کس بهوای عشق تو شوق شد از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
ز مکر و حیله نگر تا کجا برد حافظ

پیاله زنت صبح آن آتشی دو دهان
ز ریش باز مرا تحفه دعا حافظ

اگر چه حسن دلت خورد کش زلف تو بستی
اگر هم ز لبش بر رخ بها حافظ

چه فرق هیف دل غم که او ز لطف
سرات تحفه جان بخشی دل ما حافظ

چه داری از غزل خوب حافظ ز جوان
ز شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

شیشه در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بر در او بنده صفت باش مطیع
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظرم جز جمال کعبه مسموع

پیاده‌ای چو خورشید سعد افزا
رسید نقطه درد دلم به فیض شعاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

برادرم پی کاری بسالکان این طریقت / دریغ باز کسی را بپرسکوه نزاع

رسیدم به خرابات می و رسته عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم / بساز رود و غزلخوان و می سرود سماع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست / این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای آفتاب / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست / بس که در بیماری عشق تو گریانم چو شمع

دارم امشب گر کسی در سر ز شبنم پا / تا کلاه وصل خود بر زبانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنوز منتظر دل کام و دستی از ... / کی روم بجا ... رسیدن ... وداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بکدام دلخوشی خرم و در طرب کنم / گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

نوید وصل بگوشم اگر درآید باز / درآیدت بآخر ز آستان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگری میخورم ز خوان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

فراق را بکشم گر که در جهان یابم
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و مسکین فقیر و سرگردان | کشیده محنت ایام و دردهای فراق
کجا روم چه کنم حال خود کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق
غم از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
فراق را به فراقت ز تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکد از دو دیده‌های فراق
شب فراق برد وصل جانان [illegible] | که زاد این همه اندوه و غصه‌های فراق
به آب دیده چشم را به آتش غم | جگر خورم صبح و شام ز جورهای فراق
کدام سینه که دارد فراق رخنه نکرد | کدام دل که نه آتش زد او غمهای فراق
ز [illegible] هر آنچه تکیه [illegible] | ببرد بار فراقش ز پیش جفای فراق
اگر به دست من افتد فراق را بکشم | به آب دیده دهم باز خونبهای فراق
به باغ هجر تو حافظ از چه [illegible] | چو بلبل سحری می‌زند نوای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
کتاب [illegible] کنار [illegible] | [illegible] نبردیم هیچ طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
اگر چه موی میانت به چون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است | به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب | که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
فدای غمزه تو هزار جان [illegible] | [illegible] لب لعلش شراب همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی‌کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل / مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

بزن بر اوج فلک [illegible] سرادق عشق / [illegible] به پیره مغاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تو آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خویش را در دهن خلق مینداز به شک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای خضر خجسته [illegible] / گیسوی سیاه چو پرده [illegible]

خال سبز تو [illegible] / ولیکن خاک پای تو [illegible]

هم ظاهر از دو چشم تو [illegible] مردمک / هم روشن از [illegible] دیده [illegible]

آدم ز حسن روی تو [illegible] / از [illegible] تسبیحه [illegible] ملک

[illegible] / نقش [illegible]

از طرف [illegible] ماه [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible] فلک

زر دهی حافظ اگر باشد عطا / زر خالص است [illegible]

ای دل [illegible] / [illegible] لب [illegible] چشمه [illegible]

[illegible] سپرد آب [illegible] لطف / [illegible] شکر [illegible]

از [illegible] / [illegible] چشمه [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر نبات شکری چاشنی از بزم لطف
قند شد شور آمیز لعلت به هزاران نمک

شد دل ریش از لب پر شور شکرها
نمکین زخم مرا هر لحظه در آن لب نمک

هر چه جان را بکند خواه بگو رنجه شود
شکر شیرین لطف می‌کند آن نمک

آب حیوانش ز منقار حافظ از شکر کلک
گرچه هر کس نیابد آب حیوان از نمک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر می‌زنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهرت صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته چه حال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای لعل دلکش ترا ز بر آن شکر لب
هر دو ای که شیوه‌ها ترا

گر آه کشم از دل و گه تیر تو ای ...
مشکل ... چه جای ...

وصف لبت ...
... شکر ... مغز نازک ...

هر چند که حسنش ز دگر رو و فروغی
دل بوی و جانای دهی غم که ز وی شد

سر را سوی آن گرد بر وی معطر
چون نیست چو بنیوش چه حاصل ز مقصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و قصه بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بزهر خط تو ای آیت هلال مآل

بنوش لعل لب آب زندگانی
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی ره سپاهانی
بشب لباس تو یعنی نه ای اشک زلال

بگوی ای تو و شیرهای قیر کمک
بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بلطف حلق تو و نفحه‌های صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که بازار مهر خاتم جمشید
بآن گهر که سزاوار است در درج مقال

بآن صحیفه عارض که نقش عشق
بآن حدیقه بینش که هست تمام جمال

ببرو ماه صفات با قاب
باستان که رفیقست با هلال جلال

که در رضای تو حافظ گرامی گشته
بغمزه از سر حیرت ... پای مال

بعهد کامل شیرین که شهرت
که پیش صبا در گذر با جواب

صلاح ما همه دام رهست من این بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب حجاب

ز خمره‌ای که ز [illegible] گذشت از سر اله خشم
بسی شدیم در انتظار در جوانی خواب

ز عیب روی تو را ادبا شگفت
که شب نرفته ز تو در دو رای آتش کباب

روا رکن سر [illegible]
که از نشره [illegible] غیاب

رخ از جناب تو جای دگر نتافته‌ام
نسیم صبح پری وش از آن جناب خجند

بلی که یار بپرسد که زلف گیرا
وز آن زلال طربم داد از جواب خجند

چرا نه بر لب جام زهر خنده زنم
اگر نه از لب لعلت بود شراب خجند

از آن بنفشه رخ خویش در تاب شده
شده زلال لطیفم از آب خجند

لعاب طبع از آن لب آب خضر گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجند

گمان مبر که چو برگردم از کمان دو دیده قبول
نهان نهان هزار ره کشان خوش دل

کسی که قبله ابروی دوست شد آگه
بسوی کعبه کند او از سر رغبت قبول

کشیده خنجر لیلی از چشم فتان
خوش آن بهشت خدا از در مقبول

هزار آیت رحمت بر او ز عیان
دلا چه سود بر آن شکنی تو بر دل

کسی که صورت زیبای تو دید آن
خطاب کرده که چیزی بشو مشغول

سوال کرده که گرم از لب شهد
جواب آید ز من زهی گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق زیر گرفت
خراب گشت غم ای خدا در سر جهول

خوش خبر بادی ای نسیم شمال
که به ما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه از این کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

یا بریدالحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بنده ما را
حلقی الی الحق من بعد السبیل

بانگ مطرب بکر ما خوش خوانا
راحتی فی الروح لا السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن
یا بر آتش جوش کن چون خلیل

تا ننهی بر دل ز حسرت داغ کز
تا نه‌ای پا اندرین ره با دلیل

یا مرو با اهل ملامت یار گرد
یا مده پند دشمنان بر مار پیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه درخورد پیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور کسی جوید دلیل

ساقیا بیا که آمد باز گل
تا بشکنیم توبه دیگر در پای گل

گر زدی خار بغره یاران در چمن ره
چون بلبلان به ترک گفتم اشتیاق گل

در صحن بوستان قدح باده درکش
کآیات خوش ز دل آمد به ثنای گل

گل در چمن رسیده تو را زاده دوش
یار و شراب جو که در آرزوی گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره عاقبت گل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فروگذار اولی
به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

پیاله گلی ز رخش خار چشم / کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

کمال حسن تو در نظر در نمی‌گنجد / رخان من به مبارکت خط ز غیر کمال

نمی‌کنم گله گر دل ببرد از من / که هر زمان دل خلقی برد به غنج و دلال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان / دگر نه کس نتواند به زجان خوش ملال

قتیل عشق شد حافظ غریب و لیکن / به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

اسیر و صید دل درد پیشه‌ام از ازل سر زلف
بمانده و دل که در شسته ز دست ازل خط و خال

هر کس که مراد دل بجهان مهر تو در دل / حقا که بود حاجت او جان لب لب

برداشتن از عشق تو دل امر محال است / از جان خود او لب تو از عشق سگک

گشتیم جبا زاده بسیم و زر / بشنو ز کسی باده و از بگل شک می

از دوست رقیبان ز طمع دل / چون کشت مرا کام دل از لب تو جان

ای زاهد خود بین ز در صومعه بگذر / آن دلبر مه پیکر و دیر وفا

از عشق تو ناصح چو بر این نیاید / ای خواجه مکر از کسی ز کرم خدا

حافظ تو برو بنده پای بتان باش
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

هر که که دلم در دو صف لشکر ایشان / هر کس که شنید کشته درقاب

گفتم سبب علم در بزم آن لب لعل اول / آخر ز چه جانم ازین گرداب رها نیست

گفتم که ای بخشی بر جان نادانم / گفت آن زمان دل بتو جان از چه نمانید

صلاح بر سر در این که چو ما بنشانید / گر شعر پر سینه دل آید

دردا که در بر چو یارم نداد دلبر / چندانکه از جان بر آمد کشتم و دیا

دل ما رام بر ری رخ چو نگاری / از صحبت البته یا مجمع ده

ای عزیز گر به گیر نقوش چشم جستی / وانکه لشکر چون شنیدم چو ما برابر

از آب دیده صد ره طرف لاله رخ / وز لوح سینه نقش هر کس رایم

ای آنکه درست حافظ تو بر چشم زخم است
بشنو که نسیم آمد و در کوی تو حاضر

اگر بر خیز از درد دستم گرفته دلدار / ز جام و صبح ز شب باغ تن و گل
سر آب ساقی خوش ز نسیم گرامی / آنها به لب ار شوق و دست جان تن نیم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز / سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کز نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از نقاش چین پرس / که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و مستی را ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

بر سر شمع رخت شعله صفت می‌رانیم / گرچه دانم به هوای تو رسد ناکامم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه | کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گردم نثار طره مشکین ار کنم | فکری بکن ای صدر [illegible] عزیزم

در ابروی تو تیر نظر با بلاکشش هر کجا | آن گلعذر و کشته [illegible] فرقتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بی غم اگر بود دستش نگیرم | که از پیر مغان منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو زبان تیر | که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد | بجز ساغر چه باشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو در بها کنیم

گر دیگران تکلف قبا پوش می‌کنند | ما نیز جامه‌ای بنظر در قبا کنیم

هشتاد ذلت از نظر خلق در جهان | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

انگور پیر [illegible] چنین [illegible] | ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک نفس [illegible] در آید نگار ما | [illegible] ز دل [illegible] نگار ما کنیم

گفتم نشد که کام دلم حاصل از لبت | گفتا ز صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی‌کند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا صفا کنیم

برد ای نسیم از سر ره خبر ای | [illegible] که ز تو خبر برای

بعیادتم قدم نه که رنجوری شد به | سر ز بالین نشد دیگر که ده هم خطر داریم
غم از جور رقیبان نکشم ز غم عشق | نظر روی جز تو بکس نظر از پی سر داریم
دگرت گر نکو کاری بر خود ت روایم | تو پری وش برانم که دل از او بر داریم
زر زت کن شد زد رباب گشت دی | هم سر از نقطه حسکم دو زر داریم
بجز از چه پرستم هر چه پرستش | هر بیدل ز دوستم ده دل دگر داریم

دل حافظ از برکات غم دل رسته شد
چو شب تیرت بگرفتار سر از سر داریم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست | آهنگ خصم او به سراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می جست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
شب سیاه و دم ز ... او ز نازنین عشق | پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این راه گر عروس | لب پر گرفته شو هر چه کنی تقیاد دهیم

حافظ نه غنچه مسکینه دلا تو قرار
الظرف فی محبته والشیخ الالم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه ای یابم | جوان شوم دگر و زندگی دوباره کنم
من تیسم ز شبانه محتسب نهفته | مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از این که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

گر صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در به سر بریم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطان عالم را طفیل عشق می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

با تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریخت [illegible] دل [illegible] فراق
[illegible] غم [illegible] دیده روشن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال رخت گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم دلا
با درد [illegible] بستر [illegible] برم

زان شب که بار در دل تنگم [illegible]
صد شمع در گرفته داغ جگر درم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
با درد خسته خاطر و با دل جگر خستم

گفتی بیا و رخش اقامت مکن [illegible]
من خود کجا و [illegible]

هر کس که دید چاکر شاهی شد حافظا
من بنده گشته سلطان کشورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله رازدار خود باشم

بود که بخت ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار رباب و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند / با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

ای دل اندر کنف سر زلف او رو حق / ور گواهی طلبد آیت نفس بشکنیم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه جلوه کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت دل طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب | من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت | به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
تازیان را چه غم از حال گرانباران است | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت | با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی | تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص‌کنان | تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیزم و بر جای خط بر سر رفتم | تا چه داری غنچه اکنون از کرم
نامه گر طی کنی در پرده در شش مو شوار | زانکه شرح آرزومندی نشاید داد قلم
نکته کار و کنجی سحر و چشم زلفکان | صحبت یاران همه عیشم دل معظم
تا زنیه اری و هجران غم عشق حال تو | نامه سربسته در کار آر داده صبحدم
گر چنین در حلقه مجلس لطف افزون سبار | چهره شد اکنون کمان ابروی افسون هم

صحبت عاشق به ندامت نکشد انجامم | جوشش که کنم با همه در رو محکم
آن گرد شب لیل و در خوار پی منزل رو رفت | یار با زلف آمد به جهالت غیر و محرم

بس قیامت دیده ام دیگر ببار در ره عشق
رنگ کلک خواجه بر نشر زد حافظ رقم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر | به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | به رسالت بر او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست به جان | به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

عیب‌پوشی و نکوداری نشان کرم است / این فضایل بر ارباب عنایات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

[illegible] پنهان نشان کرم است / این سیاهی بر ارباب کرامات بریم

خیال

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج‌خانهٔ دل می‌کشم بروزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

ز اضطراب اگر جسم گرد شب همه شب / چو بسملیم روانی رود به دامن چشم

برای دل در بسته حافظ را / مزن نیاز در دل محروم اگر مکن چشم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل گم گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در دیده بماند پنهان / چشم تر دامن اگر فاش نگردد رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفش همه را در قدمت اندازم

هر سحر چشم گهربار ز آرزوی کام دلم / با جوی از لب خود نکنی بنوازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست جز نور خدا در همه جا ای زاهد / وین حدیثیست که بی چون و چرا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان شما می‌بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده می‌گویم سخن | گفته خواهد شد به دستان نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شب‌های وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
خجن مالی کس نیست یا یحیی | ولی سر زلف پریشان نیز هم
نقش خالش چون چشم یار ما | لنگ را خواهد و پنهان نیز هم
از جهان کنه ما هم بگذریم | چون که آمد دولت سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته کردی ما را | گر خیال زلف دیگر نمی‌پروریم
هر که از ما نه ... آن گاه بگو | هیچ گه شیشه چو ... بانوازیم

کس

گفته بودی که جز ده دو ... هجرم | آنچنانم که ببینی و ... بازم
بعد از این با رخ خوب و نظر ... | که همه خلق به افسانه دشمن بازم
عهد کردی که نبازی به غم خویش مرا | هیچ غم نیست تو را ... که من سازم
آنچنان بر دل من ناز ... سر آید | در خلاف ... گر کشی ... نازم
اگر از دام ... خلاص ... | همچو کبک ... پروازم

حافظ از جان شد به هر ... چون پروانه
پیش روی تو چو شمع ... بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
[illegible] | [illegible] گردنکش دارم
گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد به خونابه منقش دارم

حافظ چو غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم و در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسرآمد رستم

در سر بود عشق تو جلالی مرا
با تو در سر جفا مهر و وفا نشکستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

همچو مرغی بسکری عنایت دل گردد
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه کرده و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنانش به جنبش درآورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

تا از نتیجه

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

حافظ که در ثنای تو چنین گهر نهفت
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

ساقی به قول این غزلم کاسه می‌گرفت
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم

چشمم به روی شاهد و گوشم به قول چنگ
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود حال حافظ و فال به بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم — غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دیر روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که برآید از این تقصیرم

من به خلوت ننشینم پس از این گر بشل — زاهد صومعه را پند پسند ار گیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم در قدمش این سر پرتشویرم

پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می بریز کش و سجادهٔ تقوی ز برش — وای اگر خلق بدانند که از این تدبیرم

خلق گویند که حافظ تو نخور پیر شدی — سال خوردی که امروز به از چه پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان روم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح‌الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل — التماس آستان‌بوسی حضرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز باد نکهت زلف تو ما مسیحاییم — ز آب لعل لب جانفزات مسیحاییم

نسیم مشک‌فروشی و آب خضر خضر / مکن نبات دراز زلف پیچ پیچم

اگر ز پیش برآید و در آب اندازی / چگونه رخ ننهم من که مات می‌گیرم

خدا مجوی و میازار پیش ازین ما را / غلامم ار چه ز رنج حجاب می‌گیرم

طبیب درد سرا گفتمش درا بر سر
جواب داد چو حافظ درست می‌گیرم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد حق نعمت می‌گزارم

ترا ز خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم که چون مجنون درین دشت / که کار آموز آهوی تتارم

مِی خوردم من از مینای عشقت / که هشیاری و بیداری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

حاش لله که ز بند تو بنالم روزی / من از آن روز که دربند توام آزادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس / تا به خاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — غلام همت دردی کشان خوشخویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام همت آن خاک عنبرین بویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

رخت را گر گلی گفتم مرنج ای خاطر نازک — ترا از نسترن بر رو ازین رو ترک گل گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — درین نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید — جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کا

کام از جهان برآر که بخشد خدا اگر
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عیب رندی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و حریفی نیکنام

شب هجر از لطف [illegible] رشک [illegible] | دلبری دور ز خود با عشرت [illegible] تمام

زلف [illegible] دل [illegible] چین قصر فردوس [illegible] | گلشنی [illegible] چمن روضهٔ دار السلام

صف نشینان [illegible] | در [illegible] جام [illegible] تشنه‌کام

بار [illegible] تیغ [illegible] ستمگر [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

غمزه [illegible] خود آنچه [illegible] | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

گفته‌ام [illegible] حافظ [illegible] | بخشش [illegible] جان [illegible] جام [illegible]

هر که این صحبت [illegible] بردی تباه
وانکه این عشرت [illegible] برد [illegible]

عشرت ما به راه عشق سر ره نهاده‌ایم | روی در پای [illegible] نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم [illegible] بر دل ضعیف | [illegible] کار [illegible] بسته [illegible] نهاده‌ایم

طاق [illegible] | در راه جام ساقی [illegible] نهاده‌ایم

[illegible] چند [illegible] اجداد [illegible] | در راه عشق دلبر [illegible] نهاده‌ایم

هم [illegible] | هم دل [illegible] سنبل [illegible] نهاده‌ایم

هشیار [illegible] عاقلیم [illegible] دل | زنجیر [illegible] حلقه [illegible] نهاده‌ایم

با سحر چشم یار چه بازی [illegible] | [illegible] بر کرشمه جان [illegible] نهاده‌ایم

بر پای زلف او سر سودا [illegible] | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری [illegible] | چشمی [illegible] جان نهاده‌ایم

[illegible] عقل [illegible] | در راه یار سلسله [illegible] نهاده‌ایم

برای [illegible] وصل [illegible] | چشم طلب بر آن [illegible] نهاده‌ایم

گفتی [illegible] حافظ دل [illegible]
در حلقه‌های آن [illegible] نهاده‌ایم

عشرت [illegible] در طلب [illegible] | دست [illegible]

با ماه [illegible] | [illegible]

دانم [illegible] غصه [illegible] | [illegible]

هر چند [illegible] آرام دل [illegible] | نقش [illegible] چشم [illegible]

تا [illegible] | [illegible] عشق از هر طرف [illegible]

[illegible] نقش [illegible] | جان [illegible] عاشق [illegible]

با آنکه [illegible] حافظ [illegible] | در مجلس [illegible]

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که از این دریا
بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

چه روا دارم بنده و نکوکس را
من شدم بنده تو گرچه ز خود آزادم

یک نظر دیدم و صد تیر بلا خوردم
دانه‌ها چیدم و در دام بلا افتادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که ما بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبرا [illegible] اول
ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

راه سخت است مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت نظم سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتمنای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل رنگ برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

به صد امید نهادیم در این مرحله پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا / بجز از خاک درش با که بود بازارم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما به دیده‌گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان / چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور / کان بوی شفابخش دهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

گر دست دهد از خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بگو / و ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحه خون دل ما درچین / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

عشق [illegible] چه [illegible] / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر
حافظا [illegible] دعا [illegible] خویشم

گر فرصتی دهد [illegible] پیر مغان کنم / زین پس به پیر دولت خود را جوان کنم

شب‌ها لبی چو جام به میخانه بوده‌ام / تا عمر خود به لب [illegible] کنم

[illegible] / [illegible] به چشم هر چه [illegible] کنم

در شیشه دیده تا من و [illegible] صحبت
من لب [illegible] نهان کنم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانه شه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظا این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

دره نفس گر ز سینه تنگ دل شد / تیر آهی بکشیم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظا همه نقش خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما حاصل خود در سر پیمانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

دیگر نبرد ره بدل ما غم عالم
تا پیش خود این ساغر و پیمانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنکه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بران بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگری
ما امید از وصل تو برداشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ عشقم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ز چشم منی بر من پیدا گشتم
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما

دارد از دعوی داوری که بکند الا
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کند اهل کلام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار دلربا دارم
ندارد هیچ کس یاری چنین یاری که من دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

ز سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی ز لطفت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم سبزه و صحرا چو گردی روان پیدا
سمن رشک رخ می‌گردد از آن رخ چهره زردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است / من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام / حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

حافظ ز تاب فکرت بی‌جا صبا لوح / ... تازه ابا بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این / می خورم با تو و دیگر غم فردا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو به چشم و سر ولی / می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

شیوه رندی نه لایق بود ضمیر دلا / چون در این عالم چرا اندیشه دیگر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها / کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

گرچه پیمانه شکنم تا که چنین عهد شکستم
بعد ازین از شرم روی ساقی کی سر کنم

در چنین راه خراب که گشت یار عشق
خاک پای ساده از دست آورد بر سر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره راه پرده را کی سر کنم

حسن لعلت عشوه می‌داد با راز دلی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

با وجود بیش ازین ره دیده بر ره چو ما
گر قبول فیض خورشید جهان پرور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من غلامم و منصورم باشد از گر
از زمین کی شفا خورشید خاور کنم

حسن بی کس کشته لعلت دیده‌ها
تا به چشم در دامن خود که باور کنم

مهی در دل بسیم هجر تو از جهان بردیم
پیالهٔ شیر و از خویشی هر زبان بردیم

نخست بگو چو روش لب لعلت ما بدیدیم
رها مکن که ازین حسرت از جهان بردیم

روا مدار که جان بر لب آمد از هجران
نشنیده کام دل از لب و دهان بردیم

خوش است از آن دهان همه بسیم در پای ات
ز خوی بدی که ما از خوار رضا پنهان بردیم

کمان خویش چشم ابروی ما بنظر
ز ناز خویش چو تیر از غم کمان بردیم

چو زر بیاد تو تسنیم کنار را قسیم
چو در کنف رضا ز خنم ز دنیا بردیم

گدای کوی تو شاید بُوَد وصلی داریم
روا مدار که محروم از آستان بردیم

نشان وصل بیاده مهر ظرف اوست
ز بی ازین پای وصل تو نشان بردیم

گره حافظ این گره برد برای خدا
که هر چه از رو ش جز این بر لب بردیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل ره تا من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشک آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا	بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود	در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند	چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید	ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

یک دمی ده در آتش غمش هر دو کونم	گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چراغ آتش بر آمد هلاک ما گشت	کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
بخند یک نفس ای آسمان از ...	بر آفتاب ده امشب خوش است با قمرم
خرام این نخل قدرت به بستان روز	ترا برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان	اگر به روزی توشش جبل سحرم
ببین دو دیده ده اشب ترا ازین چشم	ببین که باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بریده از جوی فرات	مرا فرات ز سر بگذرد که تشنه‌ترم
چو من سر پست از اردوی همراه	کبوترانه بار بستند رفیق با جگرم
سخن بگو به ره یک پیشکش ...	بغیر شمع ز دیر غمش با ... برم
میان ما بجز این پیرهن که ...	دگر حجاب نبود ما ...

گرچه حافظ ازین درد جانی بکرانه نبود
بگو کابروم آن جان و ارغنت ببرم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
سیرابی من ز چشمهٔ آب بقا کن

درد دل پر درد پریشان نگهی
زان چشم پر از سحر یکی غمزه ادا کن

گر ماه زند لاف و دم از حسن و ملاحت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن باغ ملاحت
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا را چه صبا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای ترک وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی بکردات چمن قد از جویبار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست
کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

سرمست با قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یاران نماز و شب و ما غرق خجلتیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کآتش نگردد در رهگذار من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من

محمود را [illegible] به آخر رسید عمر
می‌داد جان برای [illegible] من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار روی طرب انگیز گشت [illegible]
رسید باد صبا غنچه در هواداری

[illegible] نرخ گل پاک غم از دل بر
ز خود برون شد و در خود دید یاران

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج طره سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد / معاینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام باده بگیر / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست / گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی‌نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

رخت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر / که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین طرز خوانی درس غم
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا وز غبن این سالوسیان بین
قدح خونین دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست بگشا
ز ذوق رقص [illegible] جوشان

تو [illegible] عاشق
ببر [illegible] جوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بمی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

روزی امیر مردان با ذوالفقار برکش
بر تارک خوارج باید ترا رسیدن

هشتاد و دو نبایه ردم شنیده کشتی
از دولت تیک اشرف دنیا برید زین

گر نابرش حافظ از باده مطهر
تا پیش ساده آگه در روشنی برده ون

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

ازان شمایل و الطاف و خلق چون شکر
بیا به بزم حریفان چو شمع سر برکن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای باغ و منظر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن

ز درد هجر تو بیمارم ای بهشتی روی
دوای من به لب لعل همچو شکر کن

طمع به نقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم به لب لعل شکرشکن کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
ز می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حریف عهد محبت شکست و می‌شکنم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق ترا چاره خلاصی نیست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صحبت عشق
صفای سینهٔ پاکان پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

با آه آتشین دلم از آتش فراق
چشم مرا ز گریه بشد دریا پر آب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

گرچه من از غمت شدم پیر و ضعیف ناتوان
گر کند آوری بمن بار دگر شوم جوان

درد دل از طبیب اگر زانکه نهفته داشتم
گونهٔ زرد می‌کند حال دل مرا عیان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

در پی خیمه چرا اسیر کلاه [illegible]
گر به طلب کنی بیا قصه نغز و [illegible]

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم دلبری بگذار
بطره گو که سپاه ستمگری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

ایام عمر گل چو قرین شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس حباب کن

ما بحجره خویش و خرابات آمدیم [illegible]
تشویش کی بکنج خراب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن
آن به که ما بغمزه شوخ حواله کن

از جام ماه باده چو آفتاب ریز
بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای سر حلقه بخرابات برده‌ای
غیبت برآر و توبه ز استغفار ناله کن

خرگه ز رنگ چهره گلش بر لب جو زن
پروانه وار در جان بسم از آلاله کن

گر زان عروس وصل اراده‌ی عقد تو
مهرش بجان بکن حافظ بیدل قباله کن

مرغ الم ز طایر آن قدس عرش شان
از غصه تن غل ... ستره از جهان

از دور این خرابه چمن مرغ دل
با زیر تنگ شکسته برد از آن گلستان

عالم علوی که جلوه‌گه مرغ ما | آب خور او ز گلشن باغ جنان
چون بپرد ز پنجه سدره بود آرامگاه | تکیه که باز ما کنگره عرش آشیان
سایه دولت فکند بر سر عالم اگر | گر بگشد مرغ ما بال و پر از در جهان
از دو جهانش مکان نیست چو او در جهان | کان دو جهان نیست صورت جای او [illegible]

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال | خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ور نه | کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
ببوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون | تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل | گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی‌نویسد بر عارضش خطی خوش | یا رب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست | گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

[illegible] ز صف رندی نظری بهتر از این | بر در میکده مسکین گذری بهتر از این
در جهان از لب آن لطف و شکر یاد آید | بس لطیف است ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

مجلس آرای رندانه و دلها مطرب را
من چه گویم که قدح گیرد است ارزانی

واز دیده بی کجا سیمبری بهتر ازین
بشنو ای جان که دگر دیده دگر بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

گر دلکش بزم خال آن سرو روی من
عقل و دین را بسته زنجیر از گیسوی من

عیب اگر کردم که در خوشی ز صبح مهر جبین ساعتی
گر چشم ترکت شوخ است اکنون ز آهوی من

لرزه بر اعضای مهر افتاد ازین آتش مرا
نافه را خون در جگر زان بوی عنبر بوی من

لرزه ای از حسرت آن در خوی گیسوی من
کس نه بیند زین چنین نقش از ابروی من

حلقه زلفش ز عنبر خانه با صد تاب
جان صد صاحب دل آنجا بسته ابروی من

طالبان آفتاب از دو برما عاشقان
ای ملامت گو خدا را رو ببین آن روی من

زلف دل در دوش صبا بند بر گیسوی من
با همه داران رهبر رخ حلقه بسته و بین

حافظ اردو گرد مهر ارزنده لبان آفتاب
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابروی من

ز مهر است با منصور ازین فلک رخ تاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازوی من

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه ما
یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

رفت لعل لب از خنده رنجیده ز من
پیش عشاق صفت حال ز غربت باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود
کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

چندانکه خواستم که بسنجم نظیر تو / گشتیم جهان ولی ندیدیم مثال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

منع چمن به بوی رخ حسن [illegible] / آخر نه دفتری و چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

ای آنکه در سر دل [illegible] به عشوه برد / کای در فروغ کرشمه [illegible] قبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

زاهد که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

دل را ز دام زلف چو بر خاک میفشاند / بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

فردا که برزند حشر و عرض خلایق است / ترسم دلم [illegible] نگاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

یا رب مباش آنکه نباشد بخیر / یار تو با دهر که بود یک جهان تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو / چین شکن زلفت چین دل چین چو ابرو

ماه است رخت یارا زنگی خط خوش / بسم الله برنا با چاه شکن دلجو

لعلت بر زلیخا بسته آب لب شیرین / زلف کج چوگانت بر برده دلم چون گو

یارا که ز زلفت آید بلخیه عنبر / یا غالیه می‌ساید از غنچه چو بو

گفتی که نگه خود را با یار ببر کش / ای کاکل زلفش کشته گفتم بنگر یا او

بدگوی ز زلفت باشد که ز یار کشت / گر یار نگر باشد بشکسته بخت بدگو

با ما به ازین‌ها بستی تا راز نگردد فاش / بنمود بدآموزی با دل بستگان یکسو

استاد غزل سعدی است پیش همه کس لیکن / دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخساره زیبای تو

جلوگاه طایر اقبال گشته هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند / بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

به جان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم به همت او

صلاح دوش من از زهد کی گزیر / [illegible] رضای غیرت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد به خرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عام است فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل ما میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
که نیست جز کرم و لطف در جبلت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه می‌دهد طره مشک سای تو
پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

در ره عشق چون ز سر جهد [illegible]
گرنه تاج سلطنت [illegible]

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم‌اند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

[illegible]
[illegible]

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان بین که آه از او

آیا برون ز نامه اعمال ما شود
[illegible] حرف گناه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

اندرین دایره می‌باش چو دف حلقه بگوش / ور قفایی خوری از دایره خویش مرو

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

چشم بد از تو دور که در عین دلبری / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

از چشم زخم خلق گزندت مباد از آنک / در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

در دین خال آتش عشاق چون ترا / گویا جوابی ز حضرت الله شنیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / چون به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانه
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

دوان

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زار
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدینست — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

سرا خالیست از بیگانه پر کن — و جز تو نیست ای سرو یگانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده بشارت تا دل شود گشاده

واعظ که در نصیحت بیکار عشق بازد
امروز پیش مستان تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمت دان
گر عیش نقد طرب جو باشد بهر نهاده

گل رفت ای جوانان غافل چرا نشسته
با بانگ رود و چنگ با یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه نغمه نوشت بیدار کرد آزاده
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زرکش گه کام دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

گر زهر چشم بوسی از آن لب
در خاک گردم پای دوران راه

رندی چه داند آنکو نداند
معشوق همدم تا چند چون ماه

عاشق چه باشد گر وصل خواهی
گفتن به صحبت خلوتگه و پیچ

گر پیش سلطان بارم نباشد
باری بمیرم بر خاک آن راه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر شیخ باید در کوی افتاد
گفتن نشایم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق آنگه ورع
استغفرالله استغفرالله

رخ بر نتابم از درد حسرت
سر بر ندارم از خاک درگاه

دل بی لب زنار را است
صدره تر از این رسم دانی ای شاه

وقتی بروی خوشی بود وقتم
زان وقت دارم از حسرت آه

مهر تو بر ما عکسی نفکند / آینه رویا آه از دلت آه

الصبر مرّ و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظ در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که جام بشر داد دار ازل او را / چرا کشند بحشرش گناه دار و جرم

مراد من بخرابات چونکه شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بکنج فقر نشستم ز خرقه پوشی داد / چرا که دست درازی و آستین کوتاه

ز خرقه راز ریا بایدم شست / که تا بزرق ریا سینه گشت حق آگاه

غلام همت رندان باده پرستم / که هر که مرد کمین نیز زد بر دوشان کلاه

برو گدای در میکده شو حافظ / که در مراد نیابی مگر بسیر الله

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

شبی می گفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشش در جهان به

خدا را از طبیب ما بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما شد / بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

اگر چه اصفهان نصف جهان است / ولی شیراز ما از اصفهان به

دلا دایم گدای کوی او باش | به حکم آنکه دولت جاودان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

یا وقت صبح عشرت هر ناله‌ای که کردیم
سجاده رنگ کرده باده درکشیده

بر چهره تیغ بیگت تیزده چشم را | هر دم وزان نگاهی دل را ز خشم خسته
بسیار اگر ندادی با عارض تو رنگی | پیوسته از چه رو شد چین قبای خسته
تا کی فرو گذارم چین زلف دلبر را | سرگشته و پریشان ای نور دیده دیده
اگر بر لبم نهی لب پیوسته جان بیابم | از غم چو جان بخشی باشد به ره رسیده
در ره پی خار هجران افتاده در کشاکش | از کلبهٔ وصالت هرگز نگاه کرده
گردت من بگیری با خواجه زر کرده | گز عاشقان بسی دل ای دلبر بریده
بس لشکر با دگیم از هند خواجه | گر ادفند بدیستم آن بیده رسیده

گر زانکه رام گردد بت رسیده حافظ
هم زان دهان برآرم کام دل رسیده

تا جان

تا جان عاشقان بیازرد وصل خود علا | جان و دل ما از حد دار الوصال دار
آنچه حال عاشقان از لعل خود تشنه | کس ندیده اند جهان جز غم ز بهر بلا
ای کرم ز کرم کنید مستی دیده جان من | از کسی مستی روز و بهر گردی دلا
وقت عیش و بزم شادی مستی کنم | هیچ دور ایام عشرت را غنیمت دان علا

حافظ گدای کوی یار دولت مسیحا
باقی در همه عالم رتبت عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوه بخت تو دل می‌ببرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ از او دیده دل نورانی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند هم هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا / یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

برخیز و قطع طرف سبزه و جو کن / تا با رخ و زلف تو چه ابریم بهشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

در روز [illegible] سلطنت / [illegible]

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام | رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مقلی حلت به الدواهی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبا | او تازه و تو غبار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او رنگ و تو گاه بار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق نزد ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد | آنگه رسی به عشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
نکته عشق بمفهوم تو بیان نکنم | ورنه چنین بنگری از دایره بیرون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند | چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن | شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بکی از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی | باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
جمعند هر طرف بتفرج خلایق | ای شاه حسن میل بهاری نمیکنی
ای آنکه غره‌ای بثبات از ره عجب | کاندیشه از بلای خماری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
ترسم ازین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و افکنی بخاک | واندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است | وانرا فدای طره یاری نمیکنی
شرمنده شد ز قد تو سرو مبارزی | جانرا بلعل و حقه نثاری نمیکنی
گر دیگران بکام غم جانان خریده اند | ای دل ترا ازین معامله باری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی | هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش | آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد | گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح | شاید که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در خانه غم چند نشینی و ملامت | خوش باش که از ره تو سلطان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی | تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

از شرم عارضت گل کرده چنین | بر عرق پیش عقیق جامی

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب … یا بر آتش آب یا بر روی خوی

می شد از چشم من گلگون آب دل … از پس پیری دلم می‌گردد پی

آب از رنگش که اینسان دل شده است … رو مرو زان بانگ بیزار گو که حی

چشمهای عامری مجنون شوند … گر برون آید دگر لیلی ز حی

نادی لب بر لب سطرنج نهاد … چنگ را از ناخن کرد نی

عود بر آتش نه و نقل بسوز … غم مخور از شدت سرمای دی

چنگ را بر دست مطرب نه دگر … گر کشش نخراشی و نخراشش ز پی

آنکه بهر جرعه جان بسپرد … جان دمی بستان و جامی ده بدی

باز زین پس گر فلک خوارش کند … باز گر در حضرت دارای ری

حسن آفاق بخشش گر ستا … نامه جانم رساند کش طی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور

غم که جم کی بود یا کاووس کی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی … شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه … وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه … هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی … گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم … یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست می‌دهد … ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت … این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت … صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای که لوای ترا عرصه هشت شاهی … همه کس را تو ده‌ای منصب صاحب جاهی

هم سکندر ز اسرار ترا آگاه … تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی

خلق در مسجد و میخانه چه پنهان چه پدید … همه خواهند ترا تا تو ازیشان خواهی

باز هر جا که بود شرح غم خود گویش … چون تو از حال ضمیر همه کس آگاهی

با رضای تو که از … … که ترا شاه فلک کرد …

ما سر از بار جفا … افکنده … … روز غم را تو ز … گاهی

گر بنالد ز رنگ چاه بیت بر ضعیف / پادشاهان جهان بنده دار کاهی

تو ز اسرار دلش بی‌خبری ای آگاهی / زین سبب شاه جهان بنده درگاهی

حافظ از حضرت رندی لطف چه عجب مدار / زانکه تو بنده دیرینه این درگاهی

ای که دایم به خویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گریه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا / به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظ سجده بر ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای شه [illegible] / به غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

مهربان باش که فلک درپی آزار دل است / تو نه آن جان که در این شیوه نظامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

جای آن است طلبد از در عزت چه شود / تو که امروز در این شهره که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

گر به هنگام وفا هیچ ثباتت نبود / می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پایبند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو ماه فلک بینظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

عیان نشد که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره او
گرم بهر سر مو صد هزار جان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمیبینمش چه جای وصال
چو این نبود میسر باری آن بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که کرا میکند تماشایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلندبالایی

در آن مقام که خوبان ز تیغ غمزه زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

بدید آمد رسوم بیوفایی — نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی — کنون اهل نظر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تنعم — متاع او چو هست این دم بهایی

اگر شاعر

اگر شاعر بگوید شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنایی

نبخشندش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم گفت پنهان — برو صبری کن از درد جدایی

و غم را با رضای عشق در ساز — درین درد و غم و درد جدایی

ایا حافظ بجان این پند بپذیر
که گر از پا در افتی برسر آیی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشتهٔ الفت کشش — که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از ریای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری

ز رفت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ مپند عمر گذشت — چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی‌ای چند پری‌زاده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

جهد آن کن که در ایام گل و فصل بهار
سیر در چمن و [illegible] آزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی

نکند اگر ز رشکم [illegible] چشم
ز نظر دریغ باشد که [illegible] لطف او

دل من شده [illegible] عزیزان
که گذشت عمر و مانده [illegible]

نفسم [illegible] چو آید نظرم [illegible]
نرسد [illegible] جوانان [illegible]

بجز این نماند ما را [illegible] آرزویی
[illegible] حاجت [illegible] روی

مکن ای صبا مشوش سر زلف [illegible]
که هزار جان حافظ فدای تار مویی

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی
در این شب ماه را در خط کشیدی

عطارد را اگر خواهی خط آموز
به ربع قمر سر خط کشیدی

نهادی خار غم [illegible] لاله کلاه
در چمن لاله ز عنبر خط کشیدی

گر افزون است غم تو مگذار
چرا بر گرد شکر خط کشیدی

غمم را در دل حافظ [illegible]
که گرد روی دلبر خط کشیدی

مگر که کار جهان جز عشق [illegible]
خوش باش با [illegible] مرد این [illegible] روا

ز درس [illegible] کند کار [illegible] عقد
[illegible] هیچ معنی [illegible] خوب [illegible]

شده خطا عمر [illegible] گر [illegible]
آخر به عمر روزی [illegible] شود و [illegible]

اگر [illegible] تو باشم [illegible] عشق [illegible] روی
دانم [illegible] به لطف [illegible]

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالا

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالا

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالا

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدا ای کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
دو چشم مست بالهٔ لعل تو دفع مخموری

همیشه جام نماید فروغ مجلس انس
نگر بروی نگار و رو شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ خوبان ز بند غمزه مباش
دلا ز شیوهٔ دلکش شراب معذور دار

پیک فریب مدام صلاح چو شیر ارزشت
دریغ آن همه زهد و صلاح مستور دار

ادب چه سینه ملامت کنی عشق مباز
اگر چه پیش لب این سخن مستور دار

بعشق زنده شو جان بر رضا حدل
اگر ز عشق مداری برو که مخمور دار

رسید وقت وصال و گذشت عمر بهجر
نهاد گوهر دل ما ز درد معمور دار

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ
مگر به آنکه کشیده است محنت عشق دار

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آندم که سرگران داری

با چنین روی ترا هیچ عیب در خور نیست
مراد دل ز رخ خلقی برآر غم لب داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

گرت هزار خدنگ جفا بود در شست
بقصد جان من خسته در کمان داری

وصال دوست گرت دست می‌دهد یک دم / برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو در لب لعلش شکرین و شیرینی / حریف باش که اگر دزد [illegible] داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهش نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر او مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستانش بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست / گرم بهر سر موی هزار جان بودی

برخ چو ماه فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

براه خوش آید آنچه کم شده یاری / گرش نشان [illegible] ز بی‌نشان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیچاره در میان بودی

چه قامتی است ترا با همه جانها / چه صورتی که به هیچ آن کسی نیز تا

نه صورتی که گلی شکفته در چمن / نه قامتی که چنین سرو باغ را تماشا

ز بس که حسرت شنیده‌ام ز جانها / کشیده دیده ز هر سو هزار حسرتها

همه چو چشم تو در ناتوانی بیمار / دلم چو زلف تو در سر پریشان تا

ز جستجوی تو ننشستم ارچه پیر شدم / میان خون دل و آب دیده تا

ز خاک پای عزیزت بسر کشیده‌ام / گرم رود ز فراقت بسر هزار بلا

ز چرخ سپهر چه جفا رسید و ای الم / ز روزگار زمانه است روز بر ما

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو دردمندی حافظ غریبی همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نیست جای ما — ای به پیرانه سرم دست ته پا دهی ما
از روی گستم ز تو چه پیدا در دم — شیشه باده خجسته رخ زیبا ما
جای من دیر مغان است و رخ و صنم — رای من رای بتان است مبارک رای ما
چه کنی گر شکسته دردی چون شیشه ما — سبب این جرم گناه ابدی عیب ما
باد رب با هر کسی شود هر کسی — سخن پیر مگر زبنی بار ما
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که بغیر تو مرا نیست کسی پروا

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز بتقدیر فردا

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
لنگی که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
شه بردگان عیش از درم درآی — تا یک دم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهی است غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
کرده ام توبه به دست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
جویها بسته ام از دیده به دامان که مگر — بر کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست به کس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت　　بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد　　آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب خوش که ماهی برآمدی　　کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفرکرده می‌رسد　　ای کاشکی هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من　　کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش　　تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

جانش نثار کردمی ار لطف دلنواز　　چون روح محض جلوه‌کنان در بر آمدی

آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون　　ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست　　آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا　　دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم　　مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق　　دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم　　مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران می‌داری　　مخلصان را نه بوضع دگران می‌داری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد　　این چنین عزت صاحب‌نظران می‌داری

نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ　　همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری

ساعد آن به که بپوشی چو از بهر نگار　　دست در خون دل پرهنران می‌داری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ　　سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

تا صبا با گل و بلبل ز دو چشم تو خواب　　همه را آشفته و دل نگران می‌داری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه روی　　طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت　　این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور　　چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت　　که من سوخته دل را از بر من می‌داری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی　　عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ　　چه توقع ز جهان گذران می‌داری

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

مدام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمی‌کنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشتزار جگرتشنگان نداد نمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آن کس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم‌نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کند / ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر / می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعت بارغوان / بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ و بربط و عود و غزل ز نی

باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد / جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد شام و مصر و باطراف روم و ری

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست / چه باشد گر بسازی با غمینی

مروت گرچه با نام و نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

نه همت را امید سربلندی / نه نقش عشق بر لوح جبینی

ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل حال خود از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس قرآن / نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش اگر از سر خدا آگاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست بی خضر راهی / ظلماتست بترس از خطر گمراهی

قطع این مرحله با همرهی خضر مکن
ور این مرحله سپاه رهرو را
تو در فقر ندانی زدن از دست مرو
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری
... که هر که خبر ره ببار
فدای تو زه خط و خال مشکبو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایهٔ حسن / و از این معامله غافل مشو که حیف خوری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

مرا از این ظلمات آن که رهنمایی داد / دعای نیم‌شبی بود و گریهٔ سحری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت / از این سپس من و رندی و وضع بی‌خبری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند / صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان‌که من دیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است / نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت به مقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / دل نهادیم بر آتش ز پی خوش‌نفسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت به مشکین‌نفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم / گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشنه دهانش هزاران گره از غنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتم که دهم از دهنش کام | چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گویند بده بوسه کام تو رواجان نستانم | زان بوسه نه بی کام و جانم بستانی

از پیش مران عاشق غم دیده خود را | کز عشق رخت داد دل و جان و جوانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید | بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بینداز نیش از دیده مردم | آنگاه دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند از قد رفتار تو جانا | بخرام که از سرو کند پیش برانی

در راه حافظ چو قلم کرد سر از پای | چون نامه چرا برگیری‌اش از لطف کرانی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می | به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس | نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام | رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می

بجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد همچون غنچه کن طی

زبا سلطان گلی برکش دو سه جام | غنیمت دان خلاف بهمن و دی

چو مجنون لب در پا دیده از سیل | بباید گشتن اسیل کرده هر حی

بده جام می و از جم مکن یاد | که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغ باغ می‌گوید هوهو | منه از دست جام باده تا کی

زبان درکش ای حافظ زمانی | حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی | وعظ آنگه کندت سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف | گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

حافظ گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل بکنی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب | جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار | گردن سالوس و تقوی بشکنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی | شبی ندیم دل سوگوار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دارم گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او | اگر کنم گله رازدار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من | اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هر که شد خاک در دوست ز سر کرد آزاد | جان فدای تو که هم جانی و هم جانانه
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست | کار دل از تو نگیرد سر و سامانه
خام طاقت پروانه پر سوخته است | تا نگار از سر شیره جان افسانه
با تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از جرأتها
فاش کرده ز رقیبان تو سر دل ما | چند پوشیده بماند نظر پنهانه
تا بناز تر و شاداب نهال قد تو | دو اجب است که بر دیدهٔ ما بنشانه
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتمش چونی چنین بی سر و پا از زنانه
گفت آری جگری گر نبری از زخم زنم | هر که را امرد نبود سر سلطانه

راستی حضرت حافظ ببرد صحبت ما
بس اگر بسر این گوهر سلطان باشد

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای دل این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد تیز میروی جانا ترسمت که درمانی
خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
با دعای شبخیزان ای شکردهن مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

مثنوی خواجه

هر که آمد در جهان پر ز شور عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی با تو آن جا و در این منزل کی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم بر گذر ره رو مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستان در حقیقت گفته اند عارفان گیتی خانه را خالی گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر این زمان بر کس نپاید در گذر
درویش از روی ادب در جاه زانکه مالت بار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تو با بهرام گور خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور بین چون گفته یکزمان سکان زشتی گفته
هیچکس را نیست زین منزل گذر از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان حافظ مسکین همی خواند گران

مقطعات خواجه

مردارزاده در میان گروه گرچه خوش گوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی شود که بود وارث مال باشدش استغنا

که محتاج حق شده جوادات / گرچه در علم و عمل سنایات

هر کس وادراک حال ایشیم است / نسبت فضل و علم جوابات

ماه اگر است آبرو دارد / فی المثل گر غلام گر جرئت

ماه اگر شد غم مخور حافظ

ماه تر دری آل عباست

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند

خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

نکته مشتق عمر ای برادر / در کرم روی چو بنماید

در پی عمر بس عزیز است / گر فوت شود دریغ باشد

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد / کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر بهایی چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می‌پرورید

شاه غازی خسرو گیتی‌ستان / آنکه از شمشیر او خون می‌چکید

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست / گه بهویی قلب گاهی می‌درید

سروران را بی سبب می‌کرد حبس / گردنان را بی گنه سر می‌برید

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر / در بیابان نام او چون می‌شنید

عاقبت تبریز و شیراز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

روح اکبر آن سرو سر اعظم / برقه طارم زبرجد

مکیف سحر کهان ها رب … در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد … مصدر مظفر محمد

فساد چرخ به پستیم و نشیب آورد … ز چشمها همه کرد است دگر شهها همه

بسا که مهر باشد شش پایین … با قیمت رنگین درخشش ستر

چه فایده زره با کش دیر نشا … چه منفعت ز سپر با فشش قرز

اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنی … حواله چون برسد زود اجل بکرد در

بگز باد خوشی عمر خویش غره شو … که ظلمت از پا ور است دز هر با شکر

دری که بر تو کشید در مه نکش … رهی که با تو نماید ره هوس پیر

سپهر گشت دایه گر ز ارزانی … زمانه گشت مادر بچه ارزانی مادر

براهت اندر چاه آسر نهاد گر … بسا بات اندر ره آنچه خشیده گوز

دم تو رخت که آهن شنید سخت مرد … بر تو دشمن خواهد در و دریا خز

خدا چرخ به پیچ دف داده … بساط دهر نورد دلباس آرزه

حس بار آن هزار زری … شدم از رخصه طرق لعب انگیز

شه خاله چو عرصه شطرنج … ان نسیه روی مینمود ستیز

قایم برانکه نداد از حرص … کشت ای کنده بار شه بر خیز

گفتمش قابل است رخ بنهاد … گشت ازین تخته زود بر خیز

برادر خواجه عادل طاب ثراه … پس ازینجا ه دریاب از وفاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد … خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل پیوسته بر جانان … ورا نجا فهم کن سال وفاتش

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق … آیتی از وفا و در بخشش

هر که بگزارد ت جگر به جفا … همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن … هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم … هر که برد سرت گهر بخشش

نیم شبی ملک سلیمان گرفت | گرد مسخر همه روی زمین
پای نه و تخت فلک زیر ران | دست نه و ملک جهان در نگین
پنبه غفلت بدر آورد گوش | چشم گشا قدرت یزدان ببین
اینهمه از یکنفس او بدید | گفت که گر دید چنان یا چنین

خسرو دادگر انجم کله شیردلا | ای جناب تو ز بام فلک افرازنده
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد | چند سعودی و آوازه تو سلطانی
کشته باشد که ترا مهم عیش احرام | آنکه بشنید ز نو میرم چو شب ظلمانی
در بهار آنچه بیند و خشم از شاه دراز | همه بر بود یکدم فلک چوگانی
درش در خواب چنان دید که | کند از شاه بر اطلب شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو بخورد | تیره افتاد ز تن گشت سر ایوانی
پس تعبیر بفرمایدش این خواب چیست | ز بقای که در فهم نداری تا نی

مخمس شمس الدین محمد حافظ

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش برکرانم

هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گر هیچ که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم شمهٔ ز رازی | هیهات چو من کجا بجائی
تشریف دهد ز آستانم

هر چند که سکون ترا دوشت | گم گشتن تو بمن آن نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست
زنگار ره خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم برابری | زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

ای دسته گل ز روی نیکت | استاده بزیر تیرگی چند
در گلشن اخلص الملکیت | در خانه محقرات زاریک
بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نگویم | بیرون ز رهت وفا نجویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

بسیار به در وفا گردیدم | ز مهر مهر بر شکسته دیدیم
از دوستی آنچه می نمودیم | آخر نه من و راحت ندیدیم

عهد تو شکسته من همانم

گر سر ببری چو شمع تیزم | از کوی وفات بر نخیزم
گردن که کنند ریز ریزم | من عهد وفای تو نریزم

الا چه پزند استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | ور زلف تو هم کند اسیرم
یکدم نبود ز غمت گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه قرار من نپویند
خاک من زرد چنین برویند | گر نام تو آن دم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر کم بزدم به پیش جیلا | هر یک بصفا به از سهیلا
از تو نکنم بغیر میلا | مجنون شدم از هوای لیلا

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما ز درد دردت | از شعله تیره دل چو برقت
هرچند نمی رسم بگردت | شب تیره و از فراق آن ریت

زاری به فلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانا | دایم ببراد دل بمانا
با حافظ خود بگو عیب ما نا | هر حکم که بر سرم برانا

سهل است ز خویشتن برانم

ترجیع بند محمد حافظ راست

ای داده بباد دسته از کار | این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش از که نالم | تا چند مدام غم سپاری
از زلف تو جانا مرادم | جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان
هر چند که داوری بکردم
گشتم بکرانه راحتستم
چون شیشه آینه آنکه هرگز

تا کی کنی این جفا و خواری
گردم ز غم خسته بیکاری
دست از ستم و جفا بداری
بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

در بحر غمش اگر بمیرم
باشد دل ماه در خور پیرد
هر سینه که خون از دو دانش
سر زان قلم ز شب سر خوش
سر غم غم عشقم ارچه ظلم
دارم سبب آنکه همچو حافظ
چون کرد ناله ستمگار
آن به که ز صبر رخ نتابم

حقا که دلی از او بگیرم
گر روی فلک رسد نفیرم
از غمزه اگر زند به تیرم
گر تیر فلک شود دبیرم
خط ستم عشقم ارچه بیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
در زانو به بند غم اسیرم
کز صبر مراد دل بیابم

ای ساقی ازان می شبانه
در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر تو ز عقل باقیست
بر داشته اند ز بر داد و د
برگوی سماع و صحبت جانان
دیریست که آتش غم دل
حافظ ز آتش و شاه سیستان
چون سیب بشکرانه پیدا

از دست مده می مغانه
مرغان چمن را آشیانه
چون عود بسوز دل ترانه
در سینه همی زند زبانه
تا چند خوری غم زمانه
دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای عنبر لعبت طناز
تا من ز تو بسته جفا بکش
ای حسرت روز عمر از دیده
تا خود چه بود مرا سرانجام

برقع ز رخ چو ماه برانداز
برخیزم و توبه بشکنم باز
با شیشه کشم میان مردم این راز
در عشق تو هیچ بود آغاز

سرمایهٔ عمر داد بر باد
در آتش صبر و هجر و غم
حاشا چو نمی‌رسد مرادت

هر کو به غمت نکرد ابراز
بی سر زند او چو عود بی ساز
بنشسته به پی آن مراد از

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای سرو سهی ز رخ گل اندام
باز آی که هجر جان گدازت
چون کام نشد ز وصل حاصل
مائیم و غم فراق حالا
در راه تو نصیب من زلالم
مقصود و مطلوب حاصل چیست
حاشا چو نمی‌شود مهیا

از عارض تو حجاب تا بام
برد از دل من قرار و آرام
قانع شده‌ام به هجر ناکام
تا خود به کجا رسد سرانجام
در درد و غم عشق است مادام
جز صبر نباید از بر جام
کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای راحت جان بی‌قرارم
شب دم نزنم ز درد هجران
تا رفته ز زلف کرم ای دوست
دور از رخ روی دلربا حالا
آتش نکشد با تو ز درد
تا ترک نگیردم گریبان
چون هیچ نشد ز وصل حاصل

امید دل امیدوارم
نور غم توست یادگارم
گم کرده در عشقش برگ و بارم
عمری به تمنا بگذارم
طوفان سرشک اشکبارم
از دست زد ایش مدارم
کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
زلف تو کمند گردن جان
ابروی تو هست تیغ جانان
او درد دل ما و دل در آتش
نزدیک شده که من ز زاری

عشق تو انیس و محرم دل
لعل تو نگین خاتم دل
چشم تو بکشت حاکم دل
ما را غم او شده غم دل
گیرم سر خویش با غم دل

حافظ چه شود اگر بپا / نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او گردد / آسان آسان بستم دل

آن به که ز صبر نخ تابم / کز صبر مراد دل بیابم

مسدسی که در مدح امام عالیشأن علی ابن موسی الرضا علیه السلام گفته شده

حسن بودم در طواف روضه خیر الانام / شاه سلطان خراسان آن امام ابن الامام

آن امیری کز شرف دارش بود بر جای ما / کعبهٔ اهل خراسان قبلهٔ هر خاص و عام

نعم اندر روضه اش کامد بگوشم این کلام / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

از غریب شاه غربا اندر خراسان آمدم / اهل معنی را حنین شاه بی‌همتان بده

یوسفی از مصر جو با سوی کنعان آمدم / دری از بحر ولایت سوی ارکان آمدم

سنگ در تعظیم او از کوه غلطان آمدم / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای بنجف کرده چو بت خشت را همچون حجر / هم بنجف نقش اقدام رسید در حجر

اهل معنی را از آن شاه سلطان را خبر / کشته شیر شرزه او را سر بر اعدا زده

داده جبریل امین در کف علم آن حضر / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای که دارد روضهٔ تو برتر از جنت شرف / در خراسان مشهد تو شد بمعنی چون نجف

درت باشد سرتر از دیار عقیق آل خلف / کشته جان در دشت تیر عاشقان

هر زمان بر زائرش جان آمد سرا از هر طرف / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ای حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا / نور چشم مصطفی یعنی علی موسی الرضا

ماه گردون ولایت شمع جمع اصطفا / سیره بستان حسب بلبل باغ هدا

دایما از غیب می‌آید بگوشم این ندا / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی / جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی

جده ات فاطمه ام امام مجتبی / هم شهید غم حسین تشنه لب کرب و بلا

از محبت هر زمان گویم باشند و ثنا / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

نور چشم زین عابد بود باقر امام / جعفر صادق که داده دین و دنیا را نظام

باب تو موسی کاظم شفیع خاص و عام / گشته خورشید فلک بر درگهت کمترین غلام

بعد ذکر حق همی گویم باهر صبح و شام / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

سینه ام پر درد و دل در سینه ام غم گشته / از برای شهنشاه غریب بی‌کس سینه

در غریبی زهر داده از دست مأمون آن شقی / سر خود با کس نگفته در دل اندوه دیده

چونکه شد در خانه این آواز از صحن بشنید / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تفقد از حال باب خویشتن آگاه شد / نزد باب خویشتن آن شه ز جدی راه شد

دید چون حال بابا را دوباره شد / پس چو خواندش پدر تا داخل آن خانه شد

بر زبان آورد بعد ذکر الا الله شد / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

چون تفقد عسکری آرند روی از خیال / از خیال روی تو گردیده ای مقصود آل

شاه سلطان خراسان اختر برج کمال / در دریای ولایت بحر علم ذوالجلال

هر زبان گر هست ای سلطان دین از روی حال / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

مهدی دین روح نور کل عالم روز آورد / آب حیوان تشنگی را جرعه کامه در آورد

در خراسان روز روشن کامه در طاق کبود / روضه شهرستان جنت خاطرها را زنده آورد

در دل ها داد ارشاد گشتی از آن / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

آستانه‌اند که طاق از منقش طور / چون ترا مرقد گرد در درون منزل ظهور

پای از فیض جناب روی مهر ذره نور / روضه ات بستان جنت آستانت جای حور

ره خلق شفا آورده در / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

خورده جنبانده شان سکه زرده زنند / سکه در نام آل حیدر زنند

ز نقش آن جبه کا حلقه بر در زنند / هر صبح و شام الله اکبر زنند

قدسیان بر چرخ هردم این ندا در میزنند / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

از شرف سادات را از صفا دیگر زنند / ذات شاهان جمله از خدای اکبر زنند

در خراسان منزل رضای آل حیدر زنند / مهر از انوار تو در روضه اش زنند

در مجلس این دعا چون جان انور خوانند / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

در دریا خورشید ره بر درگه جان کعبه ایم / زان سبب هر لحظه اندر سایه‌اش کعبه ایم

هر زائر آستان درگاه عالم کعبه ایم / شمع را بر روضه‌اش هر جا که کعبه ایم

هر نفس در دل مرا این شکر شب کعبه ایم / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

شب روی ترا هر که به کعبه ایم / با زرد ز سرم رخت اشعر اندر کعبه ایم

یک نظر زنهار چنین بار دیگر کعبه ایم / غیرت هر بار از آن با کعبه ایم

این دعا اندر طواف روضه‌ات کعبه ایم / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

تربت پاک ترا هر کس زیارت میکنند / هر روز عرصه صبح کفایت میکنند

از برای آخرت اسمی بشارت میکنند / لطف او زیشتر حاجت میکنند

این حدیث از مصطفی راوی روایت میکنند / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

ما بر درگاه تو ای شاه خراسان آمده ایم / با رخ زرد و دو چشم گهرافشان آمده ایم

یک نظر از جمال پاکت چون سحر آرزوم / از طبیب دردمندی بهر درمان آمدم

از گلستان وفا ما از نسیمان آمدیم / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

صبح و شام اندر غم تو شمع در گریه گداز / گریه و آه و ناله اندر روضه‌ات تا روز باز

حافظ ما بر درگاه تو به شبهای دراز / روز و شب اندر تلاوت با حجت گر بنده‌ای

بلبلان اندر گلستان کعبه از این نغمه / کالسلام شاه سلطان خراسان السلام

مرغ روحم در هوای تو ای سلطان دین / همچو مرغ نیم بسمل او فتاده بر زمین

از کرم بر حال ما ای شاه مسکین کن نظر / خاصه حافظ را که لله داغ مهرت بر جبین

گریه او در روضه‌ات هر دم با زار و حزین / کالسلام ای شاه سلطان خراسان السلام

شاه را غیر از تو یاوری نیست در / لطف کن شاها ببخش جرم ما را از عطا

از لقای خود محروم مکن ای پادشاه / اندر این ساعت که خود هستیم ز شادی در فنا

در زبان ما ز جاری سازد وقت دعا / کالسلام شاه سلطان خراسان السلام

مثنوی خواجه راست

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با توست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

دو بی‌کسیم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان / رفیق بی‌کسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پا درآید / ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا / فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

کز آن مرغی که دل با آشنایی نهادیم / در عالم دانه و دامش نهاده

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشان است آشیانش

بگفتش گرچه این امر محال است / ولیکن ناامیدی هم وبال است

نیاز من چه وزن آرد بدین ناز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

ولی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یک جرعه نوشم

چو آن سرو سهی شد کاروانی
رفیقش طبع خوش همسر جوانی
مرا گفتند شاید رفیقی کرد
هم اکنون راه شهر خویش گیرم
غریبانه ره عالم را بسنجند
غریبان را غریبان یار گردند
لب هر چشمه و طرف جوئی
بیاد رفتگان بنشسته ام شاد
چو باران دیده آب روان تر
درین وادی که همچون اگرانه
چنان بار جسم زد و جدائی
نگر دل همدم درین مدارا
مگر خضر مبارک پا در آید
خدایا چاره ساز کارها

چو شاخ سرو کوهم دیده بانی
برادر با برادر کی چنین کرد
درین عالم مدارا نیست در خور
اگر میرم بهم اندر راه میرم
هر که بر سر بالینی نشیند
بدرویشان نگه کردا یادگار زند
غم اشکی با خود کم گرید
فراقی کرد با ابر بهاران
بدو بخشید آب دیده خوشتر
هر آتش بار خواندی و کفته
ورکه ما خو گرفته است آشنائی
بسی ملکها سلکها خدا را
درین شهها بلبل تنها رسانه
مرا زینسان درا چاره تنها

چنان کز شب برادر روز روشن
ز هجرانش بسی دارم شکایت
رفیقان قدر یکدیگر بدانید
مقالات نصیحتگو همین است
همه جا همی ره کار ازو نیست
تو گو هر هر چه ز خر مهره بگذر
درین وادی ز ره بگذر سبکتر
جوانان گردکان آتش فروزند
سخن کش گر ابیات اینجا
بیکی زنده چه این عشق را دل
چنان ماهی کلک آرم بتحریر
روان را با خرد در هم سرشتیم
فرح بخشی درین ترکیب آید
بیاد ریحه این طرف آید

درین اندوه بر آورد شادی
نمی گنجد در اینجا این حکایت
چو معلوم است شرح ازو بگوئید
که حکم ایزد از هجر گریز است
ولی غافل مشو از دهر بیهوده
بطرزی کان نگردد شهره گنبد
که چند این سخن محصول چو
پر چرخی رازی لب زنند
ان الله چه اشعار اینجا
هزاران کس راه کشت این کام حاصل
ترازو زن و قلم بر سر تقدیر
وزان تخمی که حاصل نو گشتیم
و شعر نغز نغز جان اجرات
نشاط هم جان معطر زجا دهد

در این نافه چین زلف حور است | نه این آهوی دارد مسموم نفور است
چرا با بخت خود چندین ستیزم | چرا از حال خود بیگه گریزم
مرو حافظ درین معرض برون دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

ساقی نامه محمد حافظ شیرازی علیه الرحمه

الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش و مبارک خبر
سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنه چشم یار
همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم کرا خاک خواهد گرفت
دگر هیچ زند آتشی بر زنند | ندانم چراغ که بر میکشند
فریب جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا بر جهان دل منه زینهار | که کس را بسی پی نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد | که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی نوایی به گلبانگ رود | بیاور بگو خسروانه سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی کجایی بزن تا بزن | [illegible] که تا با برن
بدستان [illegible] سرودی خوش | بیار این [illegible] اردوی فرش
مغنی بزن چنگ در ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون
که خاطرم باید آسایشی | که بزداید از غم [illegible]
مغنی چه با بخت [illegible] | بگو بر دف [illegible] چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | چو خورشید [illegible]
مغنی کجایی که وقت گل است | ز بلبل چمن ها پر از غلغل است
همان به که خم در خروش آوری | بدین چنگ را در خروش آوری
مغنی چه [illegible] لطفی کنی | زنی آتشی در دل اخگری
برون آوری راز فکر خود یکدم | بهم برزنم خانهٔ غم
مغنی بگو قول در پرده راز | درین پرده کان راز را جا شنو

ز نای ره عراقم برو | صبا بایم از دیده من زنده رود

مغنی چو بشنود کار [illegible] | ز قول من این پند داده پسند

چو چشم لشکر آرد بپا صفی | ز چنگ و رباب و ز نای و دف و نی

مغنی ز رسته برآمد [illegible] | نوا تا به نازن دم [illegible]

بی ره کنی در دولت ز عمر [illegible] | دمی در نادم که عالم دگر

مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن

دمادم چو جسم بر [illegible] حبش های | بضرب اصولم برآور ز جا

مغنی کجا [illegible] ز نظر | بساط [illegible] ز زانه پر کن نظر

دمادم [illegible] | دمی در جهان کیقباد [illegible]

مغنی [illegible] عود را ساز کن | نوای [illegible] زلف [illegible] کن

یک نغمه [illegible] | دلم نیز چون حرفه [illegible]

مغنی کجا [illegible] | [illegible]

چو خواهد شدن عالم از ما تهی | که اما [illegible]

مغنی [illegible] ز آهنگ سرود | بگو با حریفان [illegible] رود

که از آسمان مژده فرصت است | مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی از این نغمه نقش [illegible] | [illegible] تا چه کش از جرم [illegible] دارد

چنان بر کش آهنگ این [illegible] | [illegible] ما برسد چنگ رقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده | [illegible] خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود | [illegible] وجد [illegible] حالت رود

مغنی ز راه [illegible] یک غزل | [illegible] آهنگ چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم | برقص آییم و خرقه بازی کنیم

بنام شه آغاز کن این سرود | وگرنه چه حاصل ز چنین رود

باقبال دارای دیهیم و [illegible] | [illegible]

پناه زمین پادشاه زمان | [illegible] برج دولت شه کامران

[illegible] | [illegible]

اگر بر ره [illegible] | [illegible]

وگر [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] چنین باید ش | [illegible] باید ش

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین‌پرور تاجور | کزو تخت کی گشت بالای فر
بحمدالله ای خسرو جم‌نگین | شجاع عمیدان دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام | ز منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی دراز عمر | تهمتن نبردی همیشه به رزم
فلک را که در صرف چرخ است تاش | سزد چهره جسم رز خلعت خویش
نه تنها خراجت دهند از ترک | ز معراج جاهت فرشته ز رشک
اگر ترک ایشان است در روم و چین | چو جسم جمله داری به زیر نگین
رهی کمترین هندویت ازرق | سپهرت غلامی سر صبح نطاق
همانا است چترت همایون نظر | ز دراو بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست | گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر زبان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چگونه دهم شرح آثار او | چو عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفت بیش | سر اندازم از عجز و تشویش پیش

چگویم زبان من و جان او | که باز است بر عالمی خوان او
چو دریای وصفش ندارد کنار | کنون بر دعایش کنم اختصار
بر آرم به اخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب به آلاء و نعمای تو | به اسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آیه عظیم | بحق رسول و کتاب کریم
بهر جان که جای اسرار تست | بهر دل که گردیده کار تست
به سرّی که ظاهر نگردد به لب | به نوری که مخفی است بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت | به اقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود منزل جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غمش از خاطرش دور باد
ز نظم نظامی که چرخ کهن | نداند چو او آفتاب سخن
بیارم بتضمین سه بیت بیش | که نزد خرد به ز زر بیش
روان مشتری کار دی در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | به فتحی دگر باش فیروزمند

زبانهای چو جان داروی خورشید … / مرا شربت شاه داروی باد

بیا ساقی از من به درویش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل اسپرلان مسکین بجوی / پس آنگه ز جام بنی بخور

بیا ساقی این نکته بشنو ز ما / به یک جرعه‌ای بر زد هیسم که

دم از سیر این چرخ دیرینه زن / صلایی به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی ازین بزم جلی / که دنیا نبد للهو دنیا بکی

جواب بیت داد این نکته باد / چنین بود با افسر کیقباد

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / به کیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم و ری

غم این جهان کاندرو نیست نفع / بسی بی توان کردن از خویش رفع

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان دُر اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی

بیا ساقی آن باده روح بخش / که تا بنشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو به میدان کنیم / که کام دل از آهن گرم خالی کنیم

بیا ساقی آن گرد جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که گردم به تأیید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از غمش خلاص

فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از در کشم جام جم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / به پاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل [illegible] / گزین … که دم از وی العلام

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بمن ده که از غمش خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل کشد پرده معرفت
بده تا صفایی درون آورم / دمی زنگ از دل برون آورم
بیا ساقی آن می که شیرین کند / بباغ دلم گشت نسرین کند
بده تا بنوشم پیاپی کمی / که هست از غمش درد و محنت بسی
بیا ساقی آن جام چون جلسید / که دلرا به فرحت نشاند دلیر
بمن ده که گردم از غم پاک / برآرم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن گوهر فرح بخش / که روی زمین بزم عنبر سرشت
خدایا جام ولا بخش فیه الفلاح / که در باغ جنت بود بی صبیح
بیا ساقی آن جام آتش مزاج / که هر ناخن درد را کرد علاج
بدستم ده و روی دره نه پیچ / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از می ندارم گریز / که تنگ جام بقا مراد گشته نیز
که از جور گردون شکایت کنم / دلم را بری در پی آن آیدم
بیا ساقی آن جام یاقوت و نوش / که بر دل کشد پرده دردش خموش
به دور نصیحت زمی گوش کن / چو پیما چنانه نشین سرخوش کن

پیاله از

بیا ساقی از می فزا عمر / بجز بس ز می کن گدایان عمر
دمی عمر باقی بیفزایدت / درین دم از غم بکش بند
بیا ساقی از می طلب کام دل / که با می بدیدم من آرام دل
گر از وصل جانان نه صبر ار کند / دل از می برآید و مرهم کند
بیا ساقی آن جام جامی که دهر / بر آن تک حزن ریزد به چهر
درین جهان فرش ان عرصه سنجر / که تخمی چرا عجب غم ریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از طالع آخر نه از دلکشی
قدح پر کن از می که دل خوش کند / حضور و صفا و نشاط آورد
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیبا دهانت که نعمت در یاد است / بمن ده که در جان دلها گرفت
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا که از شیشه شد دیده لاف
ز تسبیح و خرقه مرا هم مدام / بمن ده که هر دم ازاد السلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / بشو چو رکابت کنج روان
در آن شیخ گوید مرا دل دلیر / چو آتش چه بود تا بگوش بگیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در او می‌سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
بجامی ازین گنبد شیرگرد / که گردون گردنده است ویرانه گرد
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا زنم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی از راه‌های کهن / بجام چو پا سر راست کن
چو مستم کنی ز آن می بار غشت / نشستی بکریم سرودی خوش است

ده حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره رود درود
بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که در لنگر چو جام لب خشم ریز / اگر عالمی باشد اشک ران چه گرد
چو بسیار عمر است ناستوار / بشد این نفس را غنیمت شمار
که مانند پرویز فیروزبخت / شکفته بختش ز فیروزه تخت
کسی را که دستش دهد دستگیر / بفردا مدان باشد ت دیگر
شه دادگستر ز ناگه ببرد / ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
بدین حقه سبز چندین مناز / دو دستم مهره دزد است و هم مهره باز
رها یا نیابد کس از شش او / که بر خاک ننشیند از دست او
شنیدم که او دیده ی پرست / نهنگانه ی کهف جای بد است
که چرخ است گر چرخ پرور است / ز روی دلتر هر که بار الاز
که باید ازین دشتی ز زینشان / بدین سفره بیرون ز دهان
که هر کس که در دور گردون بود / ز دوران ار روش پر از خون بود

به دستان نالی تا شیرین گوار
به شیرین لب یار ارادت یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدانکه در جهان طاقت ارد

چو زین دار ششدر برون برد رخت
ندارد بجز گور و تابوت تخت

چنین بگذرد عمر تو بگذری
ز روباز مانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چه دانی که دی باده آمد بهوش

که هردم بسی مطرب اندر خروش
ندارد پدر ری جلالت سروش

که این طفل آخر بگیرد قفس
نیفتد بدین دانه در دام کس

ره خاک روبان میخانه زد
در میفروشان میخانه کوب

مگر آب آتش خرابات دهند
ز هستی ز هستی خلاصت دهند

بجای برون آورندت رخش
بوحدت رسی نغمه آتش زنش

چو حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بکامان رسید

چو حافظ تو هم مست شو از شراب
ز سلطان نخواهد خراج از خراب

کریم بر رکاب زجاجی بخش
بساغ کوثر گناهم بخش



بر خط دهنت چنین نظر افتاد مرا
دل باز بدام تو در افتاد مرا
بعد از هوس روی تو مانند قلم
سرگشته ز خط تو در افتاد مرا

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و برو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

چرخ از تو بحیله‌ها جدا کرد مرا
با آب دو دیده آشنا کرد مرا
چون قدر وصال تو ندانستم من
هجران تو لاجرم سزا کرد مرا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

خواهی بوصال شادمان دار مرا
خواهی بفراق در فغان دار مرا
من با تو چگویم که چنان دار مرا
زان سان که تو خواهی آن چنان دار مرا

شبها چو ترا [illegible] و عقل و تن | [illegible] سپارم مرا
بر خواه چه کینه کرد تا که از ان | وی روز بگرد خاطرت داد مرا

فریاد ز [illegible] ریش مرا | اندر دو جهان همنفسی نیست مرا
گر کس [illegible] همدم من | چون [illegible] چشم [illegible] نیست مرا

از درد فراق ای نگار ان | نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
بر چشم و دلم ز هجرت ای در خوشاب | دریای پر آتش است و چشم پر آب

ای چشم تو مست خواب و ترک خراب | صاحب نظران تشنه وصلت دریاب
ماننده تو آدمی در آب و خراب | باشد که در آینه توان دید و در آب

دلدار مرا گفت که مخروش ای [illegible] | [illegible] که ترا دهیم [illegible]
فریاد مکن داد [illegible] صابر باش | باشد که بگیرمت در آغوش [illegible]

گفتم که مگر [illegible] و اصحاب | در موسم گل کنم ترک شراب
بلبل ز چمن نعره‌زنان داد جواب | کای بیخبران وقت گل و ترک شراب

از غصه هر آنچه خوردم دل بگرفت | وز مهر رخش [illegible] دل نگرفت
وز [illegible] جهان سیر شدم | گر جمله جهان و از خودم دل بگرفت

این سرو که جان [illegible] ما باشی خوش | هر چند بلا کشیم بالا کش خوش
از من دل و جان برده و [illegible] طلبید | این دل شده اکنون دل [illegible] خوش

امروز دلم ز [illegible] دیگر است | دردیست مرا ز هجر خاری دیگر است
من چند همی کنم [illegible] گریه | بیرون ز کف [illegible] کار دیگر است

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

امروز که روز وقت احباب است
تا وقت نشاط عیش و اصحاب است
هشیار شدم ز دل سبب [illegible]
[illegible] و حریف [illegible] ناب است

امشب ز غمت [illegible] خواهم خفت
در بستر عافیت [illegible] خواهم خفت
بر [illegible] خیال [illegible]
تا در [illegible] چراغ [illegible] خواهم خفت

این رنگ رخ چهره که قصه [illegible] داشت
تا [illegible] پری چهره [illegible] نهان داشت
گفتم [illegible] تنگ [illegible] هیچ نداشت
[illegible] هیچ [illegible] داشت

باز آی که چشم [illegible] گران است
باز آی که دل در غم هجرت [illegible] است
باز آی که [illegible] چشم
سیلاب [illegible] چشم [illegible] سرگشته روان است

از [illegible] تو بنده شده است
تا بنده [illegible] بنده شده است
زان روی [illegible] شعاع رخ [illegible]
خورشید [illegible] بنده شده است

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند
گو بار منه که بار می‌باید بست

ای سایهٔ آفتاب لطفت [illegible]
شب [illegible] طرف [illegible]
ای [illegible] [illegible]
وی [illegible] [illegible]

با آنکه دلم ز غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یا رب که در آن شام غریبان چون است

تا صبح دلم شاد [illegible] غمت
بر گرد دل خویش [illegible] غمت
از شربت [illegible]
تا خون جگر [illegible] غمت

حسن رخ زیبا [illegible]
وین خط [illegible]
چندانکه [illegible] جهان [illegible]
[illegible]

چون چنگ سر زلف تو از چنگ برفت
هر لحظه دلم را عجبی آهنگ است
شد سینه تنگ زدم را دوری
با من دل خسته چه راه آهنگ است

در صحبت آنکس که صاحب هنر است
گر زهر خوری به آنکه از عاقل است
لا تغفل صحبت نا اهلان
گر حلوا زدن برده ز نادان است

در مذهب ما کلام حق با علی است
طاعت و قول حق ز روی یاد علی است
از جمله آفرینش گزین و یگانه
مقصود خدا علی و اولاد علی است

ز باده گلگون چو آب عیش است
سرمایه عمر جاودان عیش است
چون خضر که آب زندگانی طلبد
سرچشمه آب زندگانی عیش است

گفتم چه خوش است این لب چون شیرینت
گفتم دهنت که شیرین دل را چیست
گفتم زلفت که برانگیزد بوی
باز آوردی جواب بی پیچ

از چرخ به هر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار می‌لرز چو بید
گفتی پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

آن لحظه که قلب مجلس از او شود
کان چیز که داری همه بر باد شود
دشمن از رشک دشمن غم چه خوری
چه بهتر از آن که ز تو دنیا شاد شود

اول ز وفای تو ز صبر دم زدام
چون تشنه‌ام جام جفا بردارم
با آب جوی چشم و با آتش دل
خاک ره او شدم به بادم برداد

ای آنکه به جز حق نگار آری زند
با غیر خدا سر و کار آری زند
در راه چنان برد که از خاطر کس
از گرد وجود غبار آری زند

ایام بزیر بار جرمم بفشرد
با کس نفسی دلم شب در نشمرد
ز جام جهان سرانه جان بفشرد
ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد

این گل که ز بر هم نفسی می‌آید / شادی بدلم ازو بسی می‌آید
پیوسته ازان روی کنم همنفسیش / کز رنگ وی ام بوی کسی می‌آید

با هر که زدم دم از وفا دشمن شد / هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و این هست عجب / کو مرد ندید از که آبستن شد

با مردم نیک و بد بسی باید بود / در پایه دیو و دد بسی باید بود
معشوق معاشق خویش باید شد / مغرور به عقل خود بسی باید بود

با یار کسی دست دراز عشق نکرد / تا ترک زر و سیم دل و سر نکرد
با زر بت شوخ دیده هرگز سخنم / با آنکه چو گل همه است دراز کش نکرد

سیماب دلم ز خوبی عجبی بود / هر قطره که می کرد همه یک طلب بود
تا که ز جهان کنم رحمت دارش / چین دیده که کار دهر ... بود

شیخ زمانه ای بت خوش زاد / بشنو اینکه چه طرفه ریش افتاد
گر بما بهر از حیله ز بزور علم / برکت کاتبش ز دود و ریشش نهاد

چیدن خط بگذر که پوشید / زرخش من دل شده محو شد
قاضی بزد این مسئله فتوی ... / خطری است ریش ... دگر آن رسته

چون غنچه گل قبا به بر دار شود / نرگس بهوای او قدح بر دارد
خرم دل آنکس که بما شد جا / ... در سینه میخانه سر اسرار شود

خط بر لب چه سبزی گردد / بازار شکرت سیه می گردد
با راحت و دروغ ز آن ... / سید است هر روی که سیه می گردد

دل در خم زلفت جا طپید / در بند بلا که کش طپید
جا کشش ابروی جانان کردم / چون حاجب او دل بهانه طپید

دل کش سر آن کس که ز نادان باشد | بگذار و دوا از همه جان باشد
هر کس که بکار تا کسی بار برد | ناچار ز قبت شبان باشد

رفتن با که در سینه ره هوش برد | در ده که طراز عمر طی خواهیم کرد
بشکن و بپرهیز از احوال جهان | تا هست جهان ترک ای کرد

گر عشق ز راه پیچ و تاب آرد | فریاد ز سنگ خاره بیرون آرد
گر ابر شی گذر کند بر کوه | سیلاب همه بسیار مجنون آرد

گفتم که مگر یار مرا خواهد بود | ور لب بشر کار مرا خواهد بود
کی دانستم که در گلستان رخش | گل با دگران خار مرا خواهد بود

گنج گهر از گفته ما پر شده اند | درج درر از حقه ما پر شده اند
هر گه که ز درد ما قلندری کرد | در خاطر آشفته ما ...

کی ز

گر سینه کسی به ره پی برخیزند | زانسان که ز پیرهن چنان برخیزند
ما با می معشوق از آن ایم مدام | تا بر صف زلف کمان چنین انگیزند

من بودم و خورشید رخی تا امید | بودیم بهم نشسته تا صبح دمید
روز آمد و خورشید من از من ببرید | روز آمد و وقتی خورشید گزید

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستیش عدم می ارزد
نه هفت هزار ساله در جهانش | این محنت یکروزه غم می ارزد

هجرت که بجان من درویش آید | گویا که نمک بر جگر ریش آید
می ترسم ازین گذشتن روز آید | بنگر که چها روز بدم پیش آید

وقت است که مستان بطرب برخیزند | وندر پی معشوق دیگران آمیزند
یک چند قصص عمر فنا شده را | در جام صبوح خون خمی ریزند

یاری که نکرد کس شیوه چرا رفت
شادی چو ندید این دل غمدیده چه رفت
او مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده رفت از دیده چه رفت

یا کار بکام دل مجروح شود
یا ملک دلم با ملک روح شود
امید من اینست بو که گاه جفا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

از هر چه کنی بر جسم ریش اولیتر
دلداری خلق هرچه بیشتر اولیتر
ای دوست بدست دشمنان نسپار
گر سنگ زنی شیشه بدست خویش اولیتر

ایام شباب است شراب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و یباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین
کو نیز چگونه سر بر آورد بزر

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
آغاز پری نهاد پیمانه عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

آدینه ببازار شدم وقت نماز
دیدم سگکی نشسته بر بینه باز
آن سگ بزبان حال می‌گفت براز
هر کس که خطا کند خطا بیند باز

در بستر اگر چشم از روی نیاز
گفتم من بیچاره ره چاره باز
گشاده لبم چه پیر در نفس بگداز
در عشق خوش آویز نه در عمر دراز

چون از غم دل دمی نخفتم تا روز
یاقوت بسی ز مژه سفتم تا روز
رازیست که با کس نتوانم گفتن
با همدم دل راز خویش گفتم تا روز

ای دل سر و کار با کریم است مترس
لطفش چو خداوند قدیم است مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما
تا کرده زبان است چه بیم است مترس

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس
از دست هوس ما به [illegible] عمر گذشت

[illegible] خبردار نه آگاه ز پس
[illegible] شادم [illegible]

دارم ز برای آسیا چند که ترس
دستی ز [illegible] وصال [illegible]

هستم ز غم جهان [illegible] پرس
بر [illegible] از [illegible] چه اگر [illegible]

مردی که نشسته در [illegible] پرس
گر تشنه فیض [illegible]

اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
سرچشمه او ز ساقی کوثر پرس

ای [illegible] دل [illegible] در پیش
با اهل [illegible]

با [illegible] در پیش
وز با اهل [illegible]

چشم تو به سحر [illegible]
وان زلف [illegible] حلقه [illegible] حال

یارب [illegible] بخش
آویزه [illegible] بخش



چون یاد کنم ز عمر چند خویش
بر حال بد و واقعهٔ مشکل خویش

وز آمدن و رسیدن منزل خویش
ماتم دارم درون دل خویش

ای دیده تو ما را نه دشمن دل
در دیده برو [illegible] اندر [illegible]

هر [illegible] باد بر [illegible] خون دل
وانگاه [illegible] کرده در گردن دل

بنگر بچمن حباب در خنده گل
سرو ارچه آزادی خود [illegible]

که گریه ابر [illegible] خنده گل
بر [illegible] شد بنده گل

خاک سر کوی [illegible] حال
پنهان ز رقیب آمده [illegible]

[illegible] رسیدم [illegible] حال
[illegible] غم ما و خاک [illegible]

از باد اجل چو [illegible] افکنده ترم
زنهار ز گلم بجز صراحی مکشید

وز پیچ [illegible] عمر گسسته ترم
تا بر که ز پیاله [illegible] زنده ترم

از رنگ رخش اطلس پرسیم | وز چشم خوشش حدیث نرگس گیرم
صد روز نه بینی و نه پرسی رنگی | یک لحظه نه بینیت رخ چون نرگس

از غمزه زنت خراب آمد دلم | در آتش عشق تو کباب آمد دلم
روزی آن روی بماه نسبت گفتم | زان روی بنفشه در حجاب آمد دلم

آواز پر مرغ طرب میشنوم | با نغمه گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیث زلفت میگوید | القصه حکایتی عجب میشنوم

تا جان دارم رنگ غمت انگیزم | تا اشک بود بر کویت ریزم
چون صبح قیامت بدمد با عشقت | از خاک لحد رقص کنان برخیزم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم | گر بستر وی برآوردم با مردم
از مرگ برستم پس ازین کار حیات | زان چشمه نوش آبدارت خوردم

در آرزوی بوس رنگ رخت محروم | وز حسرت لعل آبدارت محروم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم | بازآ که ز انتظار زارت محروم

عمری ز پی مراد ضایع دارم | وز دور فلک چه سود که مانع دارم
با هر که بگفتم ز تو بیگانه شدم | شه دشمن تو آه چه طالع دارم

من حاصل کار خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم دل نوا ندارم نفسی | یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و جهان به شادی گذران
در طبع جهان اگر وفا بودی | نوبت به تو خود نیامدی از دگران

چون بار غم چه بایدت چشیدن | با شکر غم مرز دلم ار کشیدن
در زیر لب غوار دراز | بر لب سبزه خوش آرد کشیدن

روی تو قرین ماه خواهد بودن | روزم ز غمت سیاه خواهد بودن
رخسار تو مصحفیست از رنگ خطا | خط تو بر آن گواه خواهد بودن

آنم که چه دیده گشتم از رحمت تو | پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بهمان اگر زنی خواهم کرد | یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ای باد حدیث من نهانش میگو | درد دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

چشمت که فسون در رگ جان می آرد | زلفت ره صبح جلوه می آرد
بس رو که دل گشتی از آن بیغایت | آه از دل تو که سنگ می بارد

انجام طرب نگار در دستم نه | ولی لب غم با خمار در دستم نه

ای سایه سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جانم پرور | زان راح که روح است بدن پرورده

ای لعل لبت مرغ دلم را دانه | چشم سیه ات کرده مرا دیوانه
ای روح روان من چه فرمایی | دارم سخنی بازگویم یا نه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه | وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال | صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

از ساکنان و سلمی بگذر | وز سرکشی و تکبر خود بگذر
بر آتش اگر نشانیم بنشینم | بر دیده اگر نشاندی بنشینم

آن کوزه که بی چشمه درود بازار | پر کن قدحی بگردن ده دارای
زان پیشتر از صحن که در گلزار | خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ای خواجه کوزه گر اگر هشیار
تا چند کنی بگل آدم خواری
چنگال فریدون و سر کیخسرو
در چرخ کشیده چه در سر داری

ای کاشکه بخت سازگاری کردی
کنجی و فراغتی بدست شدی
چشمم گرم شود زبانه مار ...
نت بزم بیکی جو از عالم

کردیم دلا پاره روی نفس بسی
از خویش بپرداخته هر کس بعض
احوال جهان تفحص کردیم
با خویشتن این ظلم نکرده است کسی

قاسم بهشت و دوزخ عقده گشای
ما را که اراده که در آیم پای
تا کی کنه این کرک خرابه‌ای
سرپنجه اژدهی ای شیر خدای

سرو خوش دم قدری مدین ارز ما
بر باد مده عمر مدین ناز ما
امروز تو به خوشی زاد ...
آید روزی خواهی دیگر ما

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
کش لشکر راستی از مردی
من طفلم و پکنه برای بر زنی
ایرانی بتوه پیری و گنهی

گل گشت اگر دستگهی داشتمی
با تحیمی اگر رهی داشتمی
در عکسهی مراحمی بر زنمی
ایران من اگر کنهی داشتمی

گیرم که هزار گنج قارون داری
ملک جم و دارا و فریدون داری
چون شربت مرگ نوش میباید کرد
آنگه ره پیش از این هم افزون داری

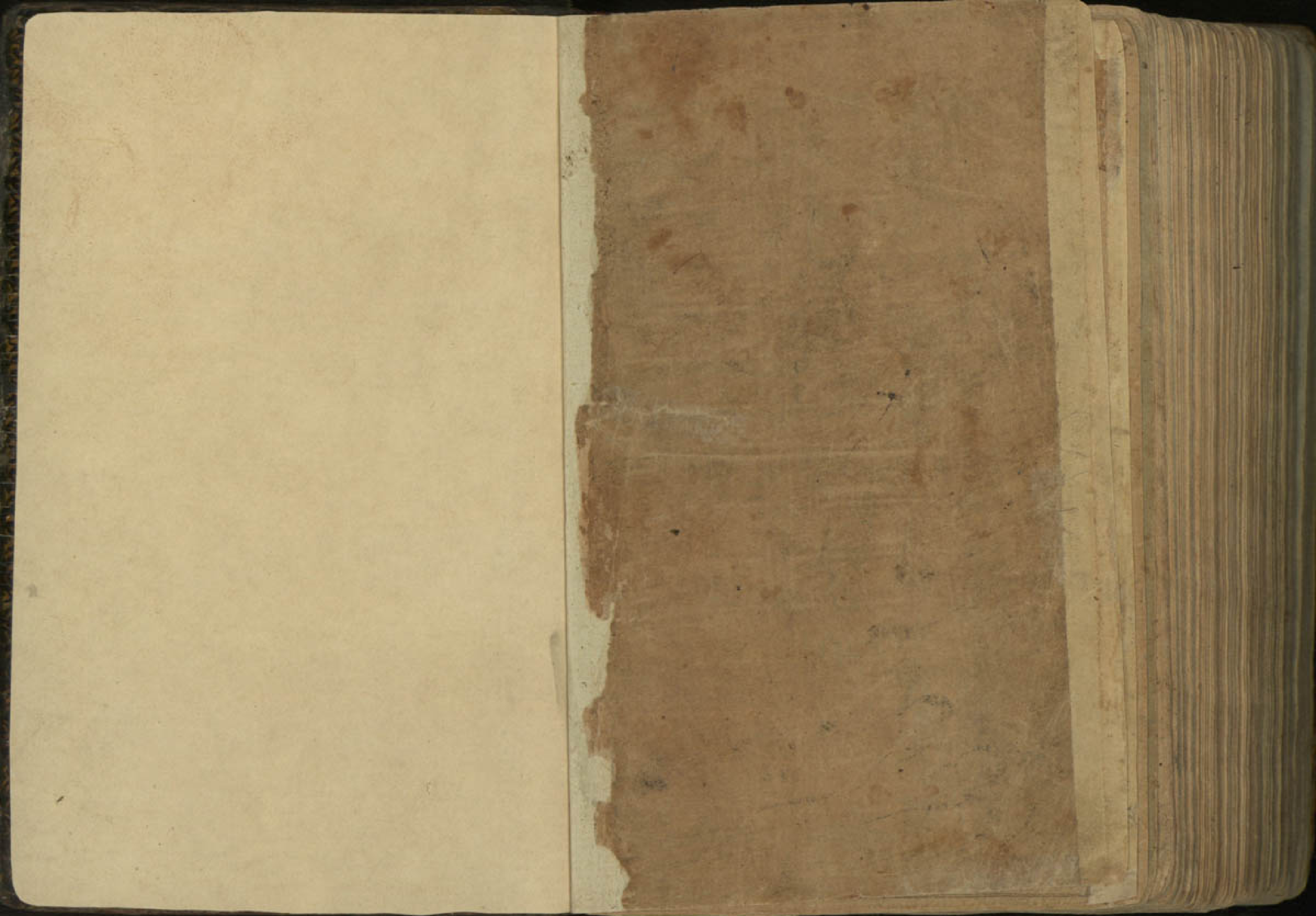
چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

بهفتصد و نود و یک ز هجرت نبوی
جهان عز و شرف در جوار رحمت شد
یکی نه سعدی ما محمد حافظ
ازین سرای فنا بدار جنت شد

چه خوش شعری است این مجموعهٔ حافظ | که دارد هر یکی چون جان و دل بر
نسیمش هر نفس عطری دهد از | که باد روح پاک از وی معطر
چو خوانی هر بیت با جان خوش | بیانات و عیش تا محشر
الهی روضهٔ آنکس پر از نور داری | که از جنت خود داری نکوتر

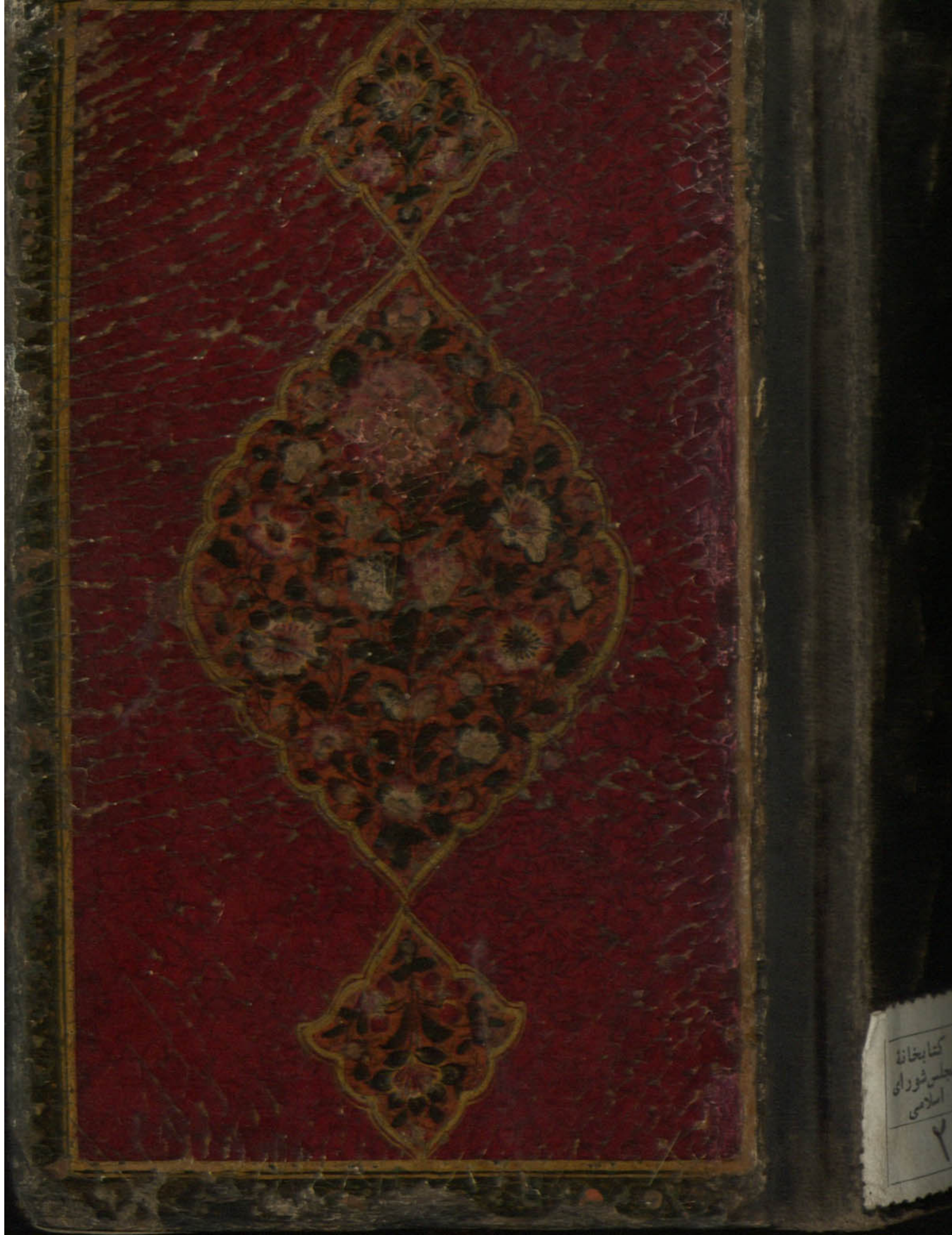
تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی تاریخ
چهاردهم شهر شعبان سنه ۱۲۰۴ حسب الفرموده عالیجاه رفیع جایگاه
زینت [illegible] واهب [illegible] محمود [illegible] عز و اقبال
اقبال عالی [illegible] منصور الممالک [illegible] سعید [illegible]
رب [illegible] الفقیر [illegible] مرضی کرده [illegible]
مطالعه کننده [illegible] عاجز [illegible] داراد

[illegible]





۱۸/۴/۳۰


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

